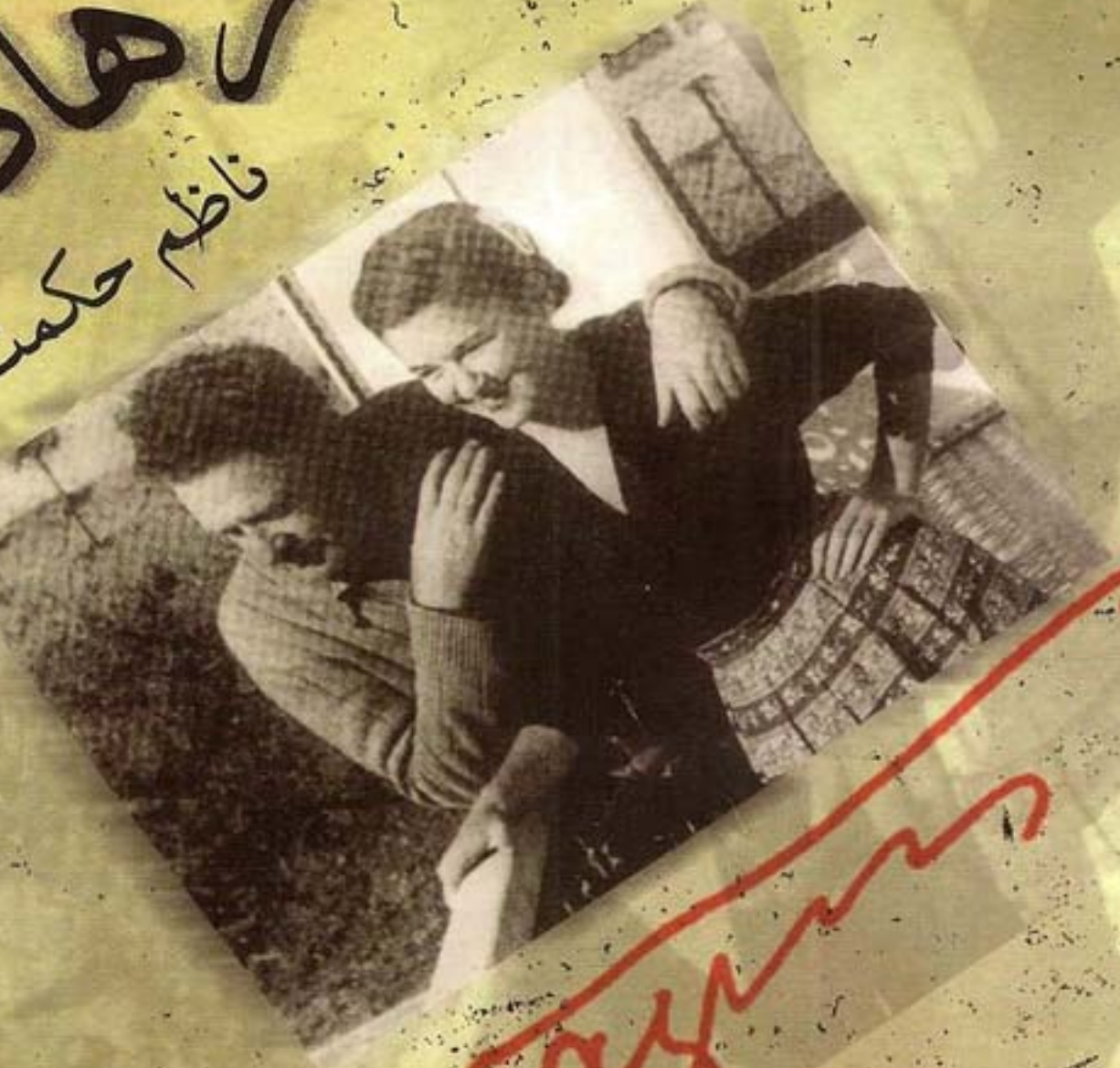


تظہیر دینی و فرہاد

ناظم حکمت



۱۵۵

تمین باغچہ بان



فرهاد، شیرین، مهمنه بانو

و

آب سرچشمه‌ی بیستون

ناظم حکمت

ترجمه‌ی
ثمین باغچه‌بان

نشرینا

زمستان، ۱۳۸۱

Hikmet, Nazim

حکمت، ناظم، ۱۹۰۲ - ۱۹۶۳ م.

فرهاد، شیرین، مهمنه بانو و آب سرچشمه بیستون: نمایشنامه افسانه‌ای در سه پرده / ناظم حکمت؛ ترجمه ثمین باغچه‌بان. - تهران: مینا، ۱۳۸۱
۱۴۴ ص.

ISBN 964-6475-59-0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان دیگر: شیرین و فرهاد.

Ferhad, Sirin, Mehmene Banu

عنوان اصلی:

Ve Demirdag Pinarini Suyu.

۱. نمایشنامه ترکی - ترکیه - قرن ۲۰ م. ۲. حکمت، ناظم، ۱۹۰۲ - ۱۹۶۳.

Hikmet, Nazim الف. باغچه‌بان، ثمین، ۱۳۰۴ - ، مترجم. ب. عنوان.

ج. عنوان: شیرین و فرهاد.

۸۹۴ / ۳۵۲۳

۴ف۸ح/۲۴۸ PL

ف ۷۱۶ ح

۱۳۸۱

۱۳۸۱

م۸۱-۲۵۵۵۴

کتابخانه ملی ایران

شیرین

فرهاد، شیرین، مهمنه بانو و آب سرچشمه‌ی بیستون

ناظم حکمت

ترجمه: ثمین باغچه‌بان

جلد: شروین (h_shervin@yahoo.com)

حروفچینی و صفحه‌آرایی: سمانه

لیتوگرافی: نقش‌آفرین

چاپ اول

شابک: ۹۶۴-۶۴۷۵-۵۹-۰

صندوق پستی: تهران ۱۳۱۴۵/۱۷۷۸

الکترونیکی: minabooks@yahoo.com

این کتاب در زمستان یکهزار و سیصد و هشتاد و یک به تعداد ۲۲۰۰ نسخه

در چاپخانه بهارستان به چاپ رسید.

فهرست

۵	دریچه‌ای بر شعر و کار ناظم حکمت
۱۳	اشخاص نمایش
	پرده‌ی اول
۱۵	پیش‌نمایش
۱۷	صحنه‌ی یکم
۳۷	صحنه‌ی دوم
	پرده‌ی دوم
۶۱	پیش‌نمایش
۶۵	صحنه‌ی اول
۷۳	صحنه‌ی دوم
	پرده‌ی سوم
۱۰۱	پیش‌نمایش
۱۰۷	صحنه‌ی اول
۱۳۷	پیرامون نمایشنامه

دریچه‌ای بر شعر و کار ناظم حکمت

(۱۹۰۱-۱۹۶۳)

وقتی از ناظم حکمت حرف می‌زنیم، نه از کسی که به جایی تعلق دارد و نه از کسی که به چیزی تعلق دارد، از انسانیت و از چیزی انسانی حرف می‌زنیم، از شاعری که به تمام مردم روی زمین تعلق دارد.

مثل بدر، من واژه‌هایم را روی زمین افشانده‌ام
یکی در خاک اودسا، یکی در استانبول و آن دیگری
در پراک

میهن محبوب من تمام زمین است
و به هنگامی که نوبت من دررسد،
برگور من تمام زمین را بگذارید.

حرفی اگر از او خوانده‌ام از این سه حرف خارج نیست، از آزادی، از
زندگی و از شعر:

«شاعر در حوضچه‌ای شیشه‌ای است، باید از آن بیرون آید.» و او از
همان مکن بلورینش مردم را هنوز به لبخندی برادرانه در شعرش صدا
می‌زند، لبخندی که به دنبال چه بسیار رنج و سال‌های زندان و شکنجه، از

لحظه‌های نشست‌های محبس «بورسا» تا لحظه‌ی ایستاده‌ی مرگ، همچنان بر لب داشت:

برادران من.

شعرهایمان را باید بتوانیم همراه گاو لاغر به خیش ببندیم
شعرهایمان باید تا زانو در لای و لجن برنجزاران فرو روند.
باید تمام نورها را درو کنند.

و همچون مرزهای کیلومتری، شعرهایمان باید
جاده‌ها را علامت بگذارند.

نزدیکی دشمن را طلایه باشند.

و تام تام در جنگل...

اما ناظم حکمت را نباید از آن رئالیست - سوسیالیست‌هایی دانست
که فی‌المثل، در برابر نقاشی آبستره ابرو ترش می‌کنند، در یکی از
مصاحبه‌هایش خواندم که هم او برای به کرسی نشاندن آن در شوروی چه
بسیار مبارزه کرده است، به عقیده‌ی او همیشه می‌توان در آبستره، چیزی
انسانی جست، و اعجاب در این است که ناظم با تمام ادراکات
فلسفی‌اش، مبارزه و شخصیتش، بی‌آنکه هنر شعر و شکل متعالی‌اش را
سقوط دهد توانسته است در میان زندگی و کار توده‌های ملت ترک حیاتی
ازلی بگیرد، و بیهوده نیست که ترستیان تزارا، شاعر بزرگ فرانسوی،
سورئالیست و بنیان‌گزار داداییسم، در شعر ناظم زیبایی و سحر و قدرت
می‌بیند.

ناظم حکمت امکانات و استعداد‌های شاعرانه شدن زبان ترک را
کشف و ارائه کرد، پیش از او، شعر ترکیه وسیله‌ای بود در خدمت گروهی
«ممتاز»، که ذهن مردم واقعی را سهمی در آن نبود زبان ترک هنوز طعم
شاعرانه‌ی خود را نیافته بود، زبانی بود منجمد و مرده که در حقیقت از
طبیعت عثمانی‌اش دور افتاده بود و شدت و قدرتی را که خاص زبان

جامعه‌ی ترک است به کار نگرفته بود، در چنین زمانی هنوز استادان بزرگ شعر ترک شناخته نشده بودند و از یونس عمره، کاراجا اوغلان، پیر سلطان صحبتی نمی‌شد و کسی را هم تصور آن نبود که ترکی تا چه درجه می‌توانست زبانی شاعرانه لطیف و قادر باشد.

انتشار اشعار ناظم حکمت ناگاه محیطی از حیرت برانگیخت، زبانی تازه، پر بار که از نیرویی جادویی برخوردار بود و به کمک شیوه‌های بیانی جدید و خلق فرمول‌های تازه‌ی زبانی که ناظم در شعر ترکی وارد کرد، شاعران و نویسندگان نسل‌های بعد و روشنفکران ترک توانستند به زیبایی نهفته‌ی زبان خودشان پی ببرند.

ناظم حکمت طنین کلمات ترکی و فولکلور مردم ترک را کشف کرد و این دو را در استتیک‌ی تازه به هم آمیخت، دهقان ترک مصرع او را زمزمه می‌کند و عقیده دارد که از اجدادش سینه به سینه به او رسیده است.

مصطفی یونس حکایت می‌کند* که در سال ۱۹۴۳ دانشجوی جوانی برای گردآوری اشعار عامیانه و قصه‌ها و ترانه‌های فولکلوریک به یکی از دهات کوهستانی ترکیه می‌رود تا از دهان روستاییان، جوان‌ها و پیرها و بچه‌ها چیزهایی ضبط کند، دهکده‌ای با چهل خانوار، با بام‌های کوتاه، و پنهان در میان تخته سنگ و قفر، و پرت آنچنان، که ۱۴ ساعت پیاده‌روی را از میان راه باریکه‌های مشکل و خطرناک می‌طلبد. فولکلوریست جوان را در گرماگرم کارش، دختری دهاتی صدا می‌کند.

– من هم ترانه‌های زیبایی از یک شاعر بزرگ بلد هستم که بلندترین کوه‌ها و سخت‌ترین صخره‌ها را نرم می‌کند. و شروع به خواندن می‌کند. اما دانشجو با حیرتی تمام درمی‌یابد که دختر شعرهای ناظم حکمت را می‌خواند:

— شاعر این شعرها کیست؟

و روستاییان جواب می دهند:

— این حرفها مال شاعر بزرگی است که بین ما دهان به دهان گشته، از پدران و پدربزرگهای ما، آنها زمزمه کرده اند، اینها از اجداد ما به ما رسیده است، ما چه می دانیم کی آنها را ساخته است؟ و دختر دهاتی با اطمینان تأکید می کند که آنها را از مادربزرگش شنیده است. دانشجو به شدت کنجکاو می شود تا دریابد از چه راهی ناظم حکمت به این ده دورافتاده و در دل ساکنانش رسوخ کرده است. او یکی از این شعرها را که دهاتیان می خوانند خود به خوبی می شناخت: «بشتابید، من شما را به ذوب کردن سرب دعوت می کنم.» عجب، شعری که ناظم حکمت در زندان «بورسا» ساخته است چگونه در اندک مدتی توانسته است با قدیم ترین ترانه های قرن های پیش قاطی شود؛ دانشجو بسیار بار برای حل این معما به آن دهکده برمی گردد و هر بار همان جواب را می شنود:

— شاعری بزرگ است، مردی بزرگ است، ما آنها را از پدرانمان یاد گرفته ایم.

سرانجام به این اعتقاد می رسد که ناظم «مثل آب های زیرزمینی نفوذی پنهان و نامریی در میان دلها و خواهش های مردم، ملعمها، دهقانها، فروتنان جامعه ی ترک داشته است» و زبان این مردم را آنچنان در شعرش به کار گرفته که گویی در گذشته های دور این مردم زیست کرده است.

مردم سرزمین آناتولی شعر را در گذار قرن ها دوست داشته اند و دوست می دارند، جنبش های مردم این سرزمین با سرودهای بزرگ ترین شاعرانشان تقطیع شده است که ناظم حکمت یکی از آنها است و بی شک بزرگ ترینشان:

برادرانم،
علی رغم موهای بورم من
آسیایی هستم
علی رغم چشمان آبی‌ام، من
آفریقایی هستم
آنجا، در کشور من درخت‌ها سایه از خود ندارند
درست مثل درخت‌های شما، آنجا،
در کشور من. آنجا، نان روزانه در دهان شیر است،
و در پای چشمه‌ها ازدهاها خفته‌اند.
و می‌میرند قبل از پنجاه سالگی در وطن من،
درست مثل وطن شما، آنجا.

علی رغم موهای بورم، من
آسیایی هستم
علی رغم چشمان آبی‌ام، من
آفریقایی هستم
هشتاد درصد مردم من خواندن و نوشتن نمی‌توانند
و شعرها از دهانی به دهانی راه می‌سپارند و ترانه می‌شوند
در کشور من، آنجا، شعرها پرچم می‌شوند
درست مثل کشور شما، آنجا.

شیرین و فرهاد شعر است، و شعر در اینجا پرچم می‌شود. در پایان
وقتی که «ارزنی‌ها، نشسته و ایستاده، و گروهی بر درخت‌ها (کاشته‌های
فرهاد) تکیه داده و سن را پر کرده‌اند» از درون کوه صدای ضربه‌های گرز
فرهاد برمی‌خیزد، و مادری به بچه‌اش...

— به صدای گرز گوش کن پسر، به صدای گرز گوش کن... و در
ادامه‌ی صدای ضربه‌های گرز پرده می‌افتد.

شیرین و فرهاد به نظر من بیشتر خواندنی است، تا اجرا کردنی، و اگر

تأثر را محدود به آنچه در صحنه، جدا از متن نوشته، عریان می شود بدانیم، در اینجا همه چیز حرف است و در خارج از گفتگوها و اندیشه‌ها امکانی نمی بینیم که تأثر فکر شده را از تأثر اجرا شده جدا کنیم.

در اینجا فضیلت حرف و اندیشه بر نمایش چنان است که اجرای آن بازتاب مادی و ساده‌ی متنی است که میزانشن و تصرفات آن را تحت الشعاع قرار می دهد. و این اطاعت نمایش از حرف و فکر برای شاعری چون ناظم حکمت، امری طبیعی و پذیرفتنی است، و تأثر نمی تواند همچون موسیقی، نقاشی و رقص، هنری مستقل باشد با بیانی مستقل، مگر آنکه تصور کنیم که میزانشن برای خودش زبان نمایشی خاص و خالص داشته باشد که شکل و صدا و حالت را به استخدام بگیرد و به جای صراحت دادن به اندیشه‌ای، روشنفکر را به اندیشه کردن وادار کند و گروه مفسران در راه و بحث زیبایی شناسی. و شاید در آمیختن زبان صحنه با زبان واژه‌ها. و تأثر مکتوب، که از جلوه‌های خوب آن است، حکمتی بر این تدبیر باشد، که عزیز داشتن زبان صحنه است در عین اطاعت از زبان واژه‌ها.*

و ناظم حکمت به جای به کار گرفتن زبان تجسمی و فیزیکی صحنه، به زبان واژه‌ها رو می کند بی آنکه به لزوم جلوه‌های صحنه و امکاناتش پشت کند. هم از این روست که در نمایشنامه‌ی شیرین و فرهاد از زبان صحنه نیز غافل نبوده است (بازی مهمنه بانو با نور روی دیوار، صحنه‌ی دوم از پرده‌ی دوم). حرکت‌هایی کنایی و اشاره‌هایی مبهم که اندیشه‌ی شاعر را در خلأ نگاه می دارند. و بدین ترتیب ناظم حکمت همان طور که تمام مردم شهر را به روی سن می کشاند (صحنه‌ی آخر) همیشه اصرار آن

* به عنوان مثال و یکی از بهترین آثاری که در این زمینه خواندم نمایشنامه‌ی «چند کیلومتر و نیمی از واقعیت» نوشته‌ی اسماعیل شاهرودی شاعر معاصر را می توان ذکر کرد. جهان نو شماره‌ی اول خردادماه ۱۳۴۵

ندارد که حرفش را بی‌واسطه و لخت تحویل همان مردم بدهد، چرا که زیبایی هیچ وقت مستقیماً ما را نمی‌گیرد و اینکه سپیده‌دم زیبا است حتماً برای آن است که چیزهایی را در نظر ما معلق و مشکوک نگاه می‌دارد، و نباید شعر تأثر را از تأثر گرفت، چرا که تأثر شعر است، و شعر هنری زبانی است.

و در مسیر رعایت همین هنر زبانی ناظم حکمت است که ثمین باغچه‌بان را و سواس کار به دقت‌های مدید کشانده است تا پنج بار ترجمه را از سر بگیرد و هر بار زبانی منقح‌تر ارائه کند. و وقتی آخرین نسخه‌ی تجدیدنظر شده را مترجم در اختیار من گذاشت، کنجکاو شدم تا تورقی در چهار ترجمه‌ی پیشین کنم و اندیشیدم که در گذار این تغییرها و دگرگونی‌ها، انسانی مشتاق حقیقت خود را مصرف کرده است.

در متن حاضر فی‌المثل در همان صفحه‌ی اول وقتی می‌خوانید: «و ما که به هنگام تاختن دشمن بر دیارهای شما. «عرب-زنگی» وار جنگ آوردیم و نام‌آورترین پهلوانان را بر زمین کوفتیم... که گیسوان زربفت ما بر زمین می‌ساید.»

این، محصول رضایت لحظه‌های درازی است که در میان این جمله‌ها سپری شده‌اند:

۱. و ما هنگامی که سپاه دشمن بر خاک‌های شما می‌تاخت چون «عرب-زنگی» جنگیدیم و پشت نامدارترین پهلوانان را بر زمین آوردیم... که گیسوان زرین ما قوزک پای ما را می‌کوبد (نسخه‌ی اول مدادی)

۲. و ما که به هنگام تاختن دشمن بر خاک‌های شما چون «عرب-زنگی» مصاف دادیم و نامدارترین پهلوانان را به زانو درآوردیم... که مشکین کمد گیسوان ما بوسه بر ساق سیمین ما می‌زند (نسخه‌ی دوم پاکنویس دستی)

۳. و ما که به هنگام تاختن دشمن بر دیارهای شما، «عرب-زنگی» وار

جنگیدیم و نامدارترین پهلوانان را بر زمین کوفتیم... که گیسوان زربفت ما بوسه بر زمین می‌زند (نسخه‌ی سوم ماشین شده)

۴. و ما که به هنگام تاختن دشمن بر دیارهای شما، «عرب-زنگی» وار جنگ آوردیم و نام‌آورترین پهلوانان را بر زمین کوفتیم... که گیسوان زربفت ما تا زمین می‌یازد (نسخه‌ی چهارم ماشین شده)

چنین و سواسی، شاید مترجم بی‌حوصله‌ای را تا آستانه‌ی ستوه پیش ببرد، اما با عشق دیرینی که مترجم ناظم حکمت به کار و به شعر شاعر بزرگ ترک می‌ورزد و انس شانزده‌ساله‌ای* که با محیط زبانی شاعر دارد، بی‌جهت نیست اگر ترجمه‌ای اصیل، امین و قادر در پیش رو داشته باشم، تا پس از عبور از میان تصاویر صحنه‌ها و گفتگوها، همچنان در هوای شعر ناظم بمانم و زمزمه کنم:

بگذار انگشت‌هایم رویت را از بر کنند.

یدالله رؤیایی

آبان‌ماه ۱۳۴۶

* منظومه‌هایی از ناظم حکمت، اولین کاری است که در سال ۱۳۳۱ از او خوانده‌ام، با همکاری احمد - صادق - از انتشارات مؤسسه‌ی مطبوعاتی «هنر پیشرو»

اشخاص نمایش

رنگ ساز	منادی
شریف	مهمنه بانو
سمرقندی	وزیر
مرد مشعل به دست	حکیم باشی
مرد پهلویی او	منجم
زن بچه دار	دایه
شوهر او	سروناز
مرد کوتاه	شیرین
مرد بلند	پیر مرد
دختر جوان اولی	استاد باشی
دختر جوان دومی	درویش
کارگرها، پادوها، محافظان، ارزنی ها.	بهزاد

صداها

صدای نهال سپیدار، گرر، کوه بیستون، ستاره‌ی ساربان، تاریکی‌ای که جای خود را به روشنی می‌دهد، گوزن‌ها، پازن‌ها، بلبل، انار خندان به گریان، زمان.

پرده‌ی اول

پیش‌نمایش

(صدای منادی از دور به گوش می‌رسد، سپس خودش از سوی راست داخل می‌شود.
پرده بسته است)

منادی: ارزنی‌ها... همه به گوش باشید ارزنی‌ها...، فرمان سلطان را
می‌خوانم...، فرمان سلطان را می‌خوانم...، فرمان سلطان را
می‌خوانم ارزنی‌ها...

(منادی به میان صحنه رسیده است. می‌ایستد. فرمانی را که در دست دارد سه‌بار
بوسیده بر پیشانی می‌نهد...، پس از آن می‌خواند.)

ارزنی‌ها...، روی سخن ما با همه‌ی شما است، از خرد و از کلان...،
ما که دختر «شاه صنم»...، که سلطان شما: «مهمنه بانو» ایم...، ما که
عدالت را نه در قپان هیزم‌فروشان، که در ترازوی زرگران
می‌سنجیم...، و ما که به هنگام تاختن دشمن بر دیارهای شما،

«عرب-زنگی»* وار جنگ آوردیم و نام آورترین پهلوانان را بر زمین کوفتیم... در حالی که خود طنزتر از شاخسار بیدیم... که گیسوان زربفت ما بر زمین می‌ساید... ارزنی‌ها... روی سخن ما با همه‌ی شماست: چهلمین روزی است که خواهر ما در بستر بیماری است... به هر کس که درد بیمار ما را درمان کند، اگر بخواهد پادشاهی چهل کشور خواهیم بخشود... یا گنجینه‌ی خود را در کاروانی از چهل شتر به او ارزانی خواهیم داشت... ارزنی‌ها روی سخن ما با یکایک شماست - از هفت تا هفتاد ساله -... چهلمین روزی است که بیمار ما در بستر مرگ است.

(منادی باز فرمان را سه بار بوسیده بر پیشانی می‌نهد... به راه می‌افتد)

منادی: ارزنی‌ها... همه به گوش باشید ارزنی‌ها، فرمان سلطان را می‌خوانم... فرمان سلطان را می‌خوانم... می‌خوانم...

(منادی از سوی چپ خارج می‌شود.)

* به گفته‌ی یکی از قصه‌پردازان ترک، «عرب-زنگی» لقبی است که ترکان عثمانی به یکی از زنان شاه اسمعیل داده‌اند... «عرب-زنگی» سوار بر اسبی بی‌رکاب، در جنگ‌ها با او همراه بوده و او را با شجاعت، جنگاوری و تدبیر خود از مهلکه‌های بسیاری رهایی بخشیده... «مترجم»

پرده‌ی اول

صحنه‌ی یکم

(پرده باز می‌شود. قصر مهمنه بانو. اتاقی که شیرین در آن بستری است. شب است. چراغ‌ها روشن است. مهمنه بانو، وزیر، حکیم باشی، منجم، سروناز، دایه و شیرین. وزیر و حکیم باشی کنار در ایستاده‌اند. منجم کنار پنجره‌ی وسیع ایستاده، با دوربین ستاره‌ها را رصد می‌کند. شیرین در بستر بی حرکت است و مهمنه بانو بر بالین او ایستاده است.)

مهمنه بانو دستهایش را بر چهره‌اش نهاده است. آرام می‌گیرد. دایه در کنار پاهای مهمنه بانو بر زمین نشسته است. به چپ و راست می‌جنبد. سروناز در پایین بستر ایستاده است و با بادبزی که در دست دارد هوا را خنک می‌کند.

از بیرون، از دور، صدای منادی به گوش می‌رسد.)

صدای منادی: (از دور) ارزنی‌ها... روی سخن ما با همه‌ی شما است - از خرد و کلان -... ما که دختر شاه صنم... که سلطان شما: «مهمنه بانو» ایم، (صدای منادی آرام - آرام خاموش می‌شود. مهمنه بانو،

سر خود را بلند می‌کند. در جستجوی فریادرسی به اطراف می‌نگرد.
مهمنه بانو: ... وزیر من.
وزیر: سرور ما.
مهمنه بانو: حکیم باشی.
حکیم باشی: فرمان؟ بانوی ما.
مهمنه بانو: منجم باشی.
منجم: پادشاهها.
مهمنه بانو: دایه.

دایه: ای جان دایه... اینجا هستم پاره‌ی جگرم، در پای تو.
(مهمنه بانو باز به حال سابق برمی‌گردد، این بار گریه‌ی آرام او توأم با سکسکه است.)

صدای منادی این بار از دورترها و محوتر به گوش می‌رسد
صدای منادی: (از دورترها) ارزنی‌ها... چهلمین روزی است که بیمار ما در
بستر مرگ بستری است...

(صدای منادی محو می‌شود)
منجم: (می‌اندیشد) چه می‌داند که مردن یا نمردن خواهرش برای
ستاره‌ها بی تفاوت است؟

وزیر: (می‌اندیشد) چه زن زیبایی... حتی وقتی که گریه می‌کند...
خدای من...

سروناز: (می‌اندیشد) بسه که باد زدم بازوهایم کنده شد...
حکیم باشی: (می‌اندیشد) هی، سلطان من... حالا را نبین که مثل یک زن
درمانده گریه می‌کنی... وای به وقتی که خواهرت بمیرد...
آن وقت را باید دید که چه آتشی برپا می‌کنی... و چه
دماری از روزگار من درآوری... خدا عالم است که همه را
از چشم من خواهی دید.

(مهمنه بانو، دوباره سر خود را بلند می‌کند. به صورت یکایک اطرافیان خود جدا - جدا می‌نگرد)

مهمنه بانو: ... وزیر من، ... حکیم باشی، منجم باشی...، دیگر هیچ امیدی نیست؟ ... خواهرم، یگانه‌ام...، شیرین دردانه‌ام از دست رفتنی است؟

دایه: دلخون شدی شهزاده دخترم...، بگذار خاک پاهایت را ببوسم، خودت را تباه نکن...
(مهمنه بانو، باز به حال سابق برمی‌گردد.)

مهمنه بانو: از بس گریستم، سرمه‌هایم شسته شد...، ریخت توی چشم‌هایم. چشم‌هایم می‌سوزد... از بس اشک ریختم، مژگانم کنده شد...، ای لعنت بر چشم‌هایم و بر سرمه‌اش.
منجم: (می‌اندیشد) چطور است که یک رباعی مناسب حال و وضع روزگار بسازیم؟...، مثلاً بگوییم...، مثلاً...، «این چرخ و فلک که...»

دایه: (می‌اندیشد) بین...، بین تو را به خدا...، اصلاً حواسم نیست، ریش وزیر هم پاک سفید شده.

منجم: (می‌اندیشد) نه...، این نشد...، «این چرخ و فلک که...» «... چرخ و فلک که...» که چی؟...، بهتر است بگوییم: «گر چرخ و فلک...» بله...، مثلاً: «گر چرخ و فلک تو را به کام است همی»...، حالا قافیه برای: «به کام است همی»

سروناز: (می‌اندیشد) این دایه هم از بس که به چپ و راست جنبید سرم گیج رفت...، دلم می‌خواهد این بادبزن را بکوبم به سرش.

وزیر: (می‌اندیشد) هرچه نگاهش بکنم سیر نمی‌شوم...، وقتی گریه می‌کند، لرزش پره‌های دماغش چه حالت افسون‌کننده‌ای پیدا می‌کند...، خدای من

- (مهمنه بانو چشم‌هایش را به صورت خواهرش دوخته است)
- مهمنه بانو: (می‌اندیشد) چه می‌شد اگر ناگهان چشم‌هایت را باز می‌کردی...، می‌گفتی «خواهر» و بازوهایت را دور گردنم حلقه می‌کردی؟...
- حکیم باشی: (می‌اندیشد) هرچه باشد تو دختر همان پدری سلطانم...، مگر پدرت «شاه صنم» نبود که چند دقیقه قبل از مردنش، گردن استادم را گذاشت زیر ساطور جلاد؟...
- منجم: (می‌اندیشد) مصرع دوم هم بد نشد...، حالا مصرع سوم، موضوع مردن و نمردن...، یا اگر بهتر بگوییم: «بود و نبود» باید در این مصرع گنجانده شود...
- حکیم باشی: (می‌اندیشد) باید در فکر چاره بود...، باید فرار کرد...، فرار از قصر چندان هم دشوار نیست...، کاروان علی زاده فردا عازم هند است...، اگر هزار اشرفی در مشتش بگذارم، ترتیب کارم را می‌دهد...
- وزیر: (می‌اندیشد) خدا را شکر آن قدر پیر هستم که نخواهم توانست شاهد پیر شدن این همه زیبایی باشم...
- منجم: (می‌اندیشد) «...، خنده جام است همی» مثل این که بد نشد. حالا یک بار تکرار کنیم که فراموش نشود:
گر چرخ فلک تو را به کام است همی
یا بخت سپید تو به دام است همی
از بود و نبود تو چه سودی است به چرخ
گر اشک تو دجله خنده جام است همی*

* ترجمه‌ی عین رباعی این است:

چه گریان، چه خندان باشی

چه شاه، چه گدا باشی

حکیم باشی: (می‌اندیشد) هزار اشرفی زیادش است، خوب می‌شناسمش
علی زاده را... از آن طماع‌ها است... ولی اگر مریض خوب
شد چی؟... اگر خوب نشد... آن وقت چی؟... خوب
شدنی هم نیست... به خدا گردنم را می‌گذارم زیر ساطور...
سروناز: (می‌اندیشد) گرسنه‌ام شد... چقدر هم تشنه‌ام...، زبانم
خشک شده...

حکیم باشی: (می‌اندیشد) هشتصد اشرفی بسش است... نه هشتصد هم
زیادش است... پانصد اشرفی بسش است... ولی اگر
مریض خوب شد چی؟...

مهمنه بانو: (به دایه - حرف می‌زند) یک جام آب.
دایه: اجازه بده برایت شربت بیاورم... شربت شاه‌توت... از
همان شربتی که خیلی دوست داری.
مهمنه بانو: نه... آب.

(مهمنه بانو چشم‌هایش را به شیرین دوخته است.)

مهمنه بانو: (می‌اندیشد) آه...، کاش مادرمان زنده بود... مادر...، اگر من
بیمار بودم، اگر من به این روز افتاده بودم، آیا شیرین هم به
خاطر من چنین از دست می‌رفت؟... یا بی‌آنکه خودش
بخواند، حتی بی‌اینکه بداند، به خاطر تاج و تختی که پس
از من به او می‌رسد، کمی هم شده باشد خوشحال

→
برای ستاره‌ها بی‌تفاوت است چه زنده چه مرده باشی
برای یک‌دست بودن ترجمه ترجیح دادم رباعی‌ای در حدود رباعی‌های معمول را به کار
ببرم. (مترجم)

نمی شد؟... آیا وقتی پدر ما می مرد، به خاطر این که تاج و تختش به من می رسید، من خوشحال شده بودم یا نه؟... اما... اصلاً این فکرها چیست...

وزیر: (می اندیشد) ببین چطور در فکر فرو رفته...، خدا می داند که اکنون چه ها از خاطرش می گذرد...، ای کاش او تا روز قیامت همچنان فکر می کرد و من همچنان در او می نگریستم...، خدای من...

مهمنه بانو: (می اندیشد) چه می شد اگر این دستت را تکان می دادی؟... شیرینم خواهرم...، این دستت را، فقط کمی، این طور...، مژگانش هم چقدر بلند و سایه دار است...، از مژگان من هم بلندتر...

منجم: (می اندیشد) چه سکوتی...، چنین سکوتی فقط می تواند آن دورها... آن دور-دورها، آنجایی که ستاره ها هستند حکمفرما باشد...

مهمنه بانو: (ناگهان از شوق و شادی فریاد برمی دارد) تکان خورد...، مگر ندیدید؟...، خواهرم شیرینم، این دستش را این طور تکان داد...، مگر ندیدید؟ (چون جوابی نمی شنود خوشحالی او تبدیل به خشم می شود) چرا لال شدید؟...، مگر با شما نیستم؟ مگر کورید؟ (به سروناز) تو هم ندیدی؟...، این کور شده های تو هم ندید؟...، (ناگهان نرم می شود) تو دیدی...، مگر نه سروناز؟...، تو دیدی...، مگر نه؟...، تو دیدی...، مگر نه؟...، بله سرور من... مثل اینکه این دستشان را یک کمی...، این طور...

مهمنه بانو: (به حکیم باشی) چرا چنین دست رو دست گذاشته و ایستاده ای؟ آخر مگر تو حکیم باشی نیستی؟... آن هم

«حکیم» نه و «حکیم باشی»، چرا نمی‌آیی بیمار را معاینه کنی؟... من با چشم‌های خود دیدم که این دستش را تکان داد...، مگر باور نمی‌کنی؟

حکیم باشی: (به بیمار نزدیک شده دست او را می‌گیرد) البته که باور می‌کنم بانوی ما... مگر می‌توانم تا آن حد گستاخ باشم که مشاهده‌ی سرورم را باور نکنم؟

مهمنه بانو: بله...، همان دست، همان دستش بود که تکان خورد...، خوب، پس تو هم دیدی؟...

حکیم باشی: بله سرورم. ولی...

مهمنه بانو: (به منجم) زود باش منجم، برو ستاره‌ها را رصد کن، بین در ستاره‌ی شیرینم تغییراتی هست یا نه...، چه دیدی؟...، تغییری هست یا نه؟

منجم: (همان‌طور که با دوربین نگاه می‌کند) بلی بانوی ما...، تغییراتی مشاهده می‌شود...، ستاره‌ی شهزاده شیرین از برج حمل خارج شده و...

مهمنه بانو: (با خشم سخن منجم را می‌برد) دروغ می‌گویی... همه‌تان دروغ می‌گویید...، دروغ، دروغ، دروغ. (ناگهان ساکت می‌شود - سکوت)

حکیم باشی: (می‌اندیشد) باید فرار کرد.

مهمنه بانو: (می‌اندیشد) از صدای خود بیزارم. از صدای خود بدم می‌آید.

وزیر: (می‌اندیشد) وقتی که خشمناک است دو چندان، صد چندان زیباتر می‌شود...، خدای من...

(مهمنه بانو آرام - شمرده شمرده - با صدایی که اندوهناک، که اندوهناک و تهدیدکننده است حرف می‌زند)

مهمنه بانو: از هیچ کدامتان کاری ساخته نیست... شیرینم جلوی چشم هایم دارد پریز می شود... دارم می بینم... آن وقت به شما می گویند حکیم باشی، منجم، وزیر... شیرینم در پانزده سالگی از دستم می رود... خدا این شهر را ویران کند، از سحر تا حال منادی در شهر فریاد می کند... ولی کو؟... کو فریادرسی؟... من خوب می دانم چه خواهم کرد... می بینید که دیگر نه گریه می کنم، نه فریاد می زنم... باید این را بدانید که وقتی جنازه ی خواهرم از در قصر خارج شد، سر بریده ی یک یک شما هم به دنبالش خواهد رفت... همه تان را گردن خواهم زد. گردن تو را منجم، گردن تو را حکیم باشی، (رو به وزیر می کند)... و گردن تو را هم وزیر. تمام شهر ارزن را از هفت تا هفتاد ساله... من می دانم با این شهر و مردم آن چه خواهم کرد... کاری که پس از این در داستان ها بنویسند.

(دایه، با سینی و جام آب وارد می شود. جام آب را به بانوی خود تقدیم می کند)

دایه: بفرما سرورم، آب.
 مهمنه بانو: (آب را می نوشد) ولرم... مثل خون
 دایه: از یخدان آوردم.
 مهمنه بانو: می دانم... طعم خون می دهد.
 دایه: از دروازه ی قصر خیر فرستاده اند که یک ارزنی اجازه حضور می خواهد. گفته بیمار را درمان...
 مهمنه بانو: (حرف دایه را می برد. با امیدی دیوانه وار فریاد می زند): فوراً بیاید...
 خدا می داند کیست...، شاید هم خضر باشد.
 (وزیر و دایه خارج می شوند. حکیم باشی هم قصد خروج دارد.)

مهمنه بانو: (به حکیم باشی): نه...، تو همین جا بمان...، در قلب تو کوچک‌ترین نشانه‌ای از امید نیست...، اگر کسی که به حضور می‌آید خضر هم باشد، با دیدن تو پیر و بالش خواهد شکست.

منجم: (می‌اندیشد) اگر از دست این هم کاری ساخته نبود...

حکیم باشی: (می‌اندیشد) اگر بیمار را درمان کرد که مقام سرحکیمی ما از دست رفته است...، اگر هم نتوانست...، آخ، کاش الان زلزله‌ای می‌شد یا حریق‌ی درمی‌گرفت.

مهمنه بانو: (می‌اندیشد) کسی که می‌آید پیر است یا جوان؟...

حکیم باشی: (می‌اندیشد) کاش می‌توانستم یکی از چراغ‌ها را برگردانم.

مهمنه بانو: (می‌اندیشد) شیرینم را نجات خواهد داد...، دلم این‌طور

گواهی می‌دهد.

حکیم باشی: (می‌اندیشد) نزدیک است دیوانه شوم.

منجم: (می‌اندیشد) اگر نتوانست کاری بکند خون همه‌مان ریخته

است.

سروناز: (می‌اندیشد) از بی‌خوابی دارم می‌افتم.

مهمنه بانو: (می‌اندیشد) شیرینم را درمان خواهد کرد.

حکیم باشی: (می‌اندیشد) باید فرار کرد. اگر فرصتی بود همین الان فرار

می‌کردم.

منجم: (می‌اندیشد) «از بود و نبود تو چه سودی است به چرخ»...،

بله، برای چرخ سود و زیانی ندارد، ولی برای من که دارد...

مهمنه بانو: (می‌اندیشد) جوان است یا پیر؟

منجم: (می‌اندیشد) کاش همین الان می‌مردم...، مرگ...، (بدون این‌که

متوجه باشد حرف می‌زند) کاش می‌مردم.

مهمنه بانو: چیزی گفتی؟

- منجم: بنده سرورم؟ چاکر؟... خیر سلطانم عرضی نکردم.
 مهمنه بانو: (به سروناز) یه آینه بده من.
 (سروناز از باد زدن دست می کشد. یک آینه‌ی قاب نقره‌ای می آورد و در برابر مهمنه بانو می گیرد. مهمنه بانو به ابروی خود دست می کشد و روسری اش را مرتب می کند).
 مهمنه بانو: (می اندیشد) راستی هم...، به اندازه‌ای که می گویند زیایم.
 حکیم باشی: (می اندیشد) باید فرار کرد.
 منجم: (می اندیشد) اگر حکیم باشی را گردن بزند حقش است.
 مهمنه بانو: (می اندیشد) خیال می کردم مژه‌هایم ریخته، اما چیزی نشده... چشم‌هایم... چشم‌هایم خیلی می سوزد.
 منجم: (می اندیشد) آخر گناه من چیست؟...، باید مقابل جلاد زانو بزنم، بعد...، ساطور بالا خواهد رفت، درست پس گردنم پایین خواهد آمد... آخ...؛ شاشم گرفته. دارم می ترکم.
 مهمنه بانو: (به سروناز) ببر
 (سروناز آینه را سرجایش می گذارد. دوباره شروع به بادزدن می کند)
 منجم: اگر سرورم اجازه می فرمایند بروم بالای برج و از آنجا ستاره‌ها را رصد کنم.
 مهمنه بانو: نه... شاید از تو سؤالی داشت.
 منجم: (می اندیشد) اگر حکیم باشی عاقل باشد، با هم دست به یکی می کنیم و هر دو شان را...، من راه پله کان مخفی را می دانم، فرار می کنیم...، این کار شوخی بردار نیست.
 (منجم قدمی به طرف مهمنه بانو - که پشت به او ایستاده است - برمی دارد. حکیم باشی هم حرکتی می کند. سروناز خسته و بی حال مشغول بادزدن است. درست در همین لحظه وزیر، دایه و پیرمرد وارد می شوند.
 پیرمرد با احترامی به اندازه و سنجیده به مهمنه بانو تعظیم می کند)

- پیرمرد: بلا به دور سلطانم... (و به حکیم‌باشی و منجم نگاه غریبی می‌کند).
- مهمنه بانو: (می‌اندیشد) چه آدم زشتی.
- پیرمرد: گویا بیماری دارید...، که باید همین بستری باشد.
- مهمنه بانو: تو ارزنی هستی؟
- پیرمرد: خیر.
- مهمنه بانو: منجم هستی؟
- پیرمرد: خیر.
- مهمنه بانو: حکیم هستی؟
- پیرمرد: خیر.
- مهمنه بانو: خضر هستی؟
- پیرمرد: خیر سرورم، حضرت خضر بی‌شک آدم خوش‌سیمایی بوده، در حالی که شما تا مرا دیدید با خود گفتید: «چه آدم زشتی.»
- (مهمنه بانو حالتی شگفتی زده و گریزان دارد. تحت تأثیر پیرمرد قرار گرفته است.)
- مهمنه بانو: از کجا فهمیدی؟
- پیرمرد: (سؤال را نشنیده می‌گیرد) اجازه می‌فرمایید بیمار را ببینم.
- (پیرمرد به تختی که شیرین روی آن بستری است نزدیک می‌شود. نبضش را می‌گیرد. پلک‌هایش را باز کرده دوباره می‌بندد.)
- پیرمرد: زیبایی خواهرتان شهزاده شیرین ورد زبان‌ها است، ولی راستش این است که تا قبل از دیدن ایشان، حتی فقط تصویری از این همه زیبایی برایم ممکن نبود...، اجازه می‌فرمایید عرض کنم که چه فکر کرده‌اید؟...، که چه چیز از خاطرتان گذشت؟

- مهمنه بانو: نه لازم نیست.
- پیر مرد: وضع بیمارستان خوب نیست سرورم، شاید تا قبل از سحر تمام کند، بگذارید واضح تر بگویم. حتی تا یک ساعت دیگر هم امیدی نیست...
- مهمنه بانو: آمده بودی که همین را بگویی؟
- پیر مرد: خیر، آمده ام که بگویم می توانم بیمارستان را درمان کنم.
- مهمنه بانو: خدا را شکر.
- پیر مرد: اما قبل از هر چیز باید به عرض برسانم که سه شرط دارم.
- مهمنه بانو: بخواه از من هرچه را که می خواهی.
- پیر مرد: از تو برای خودم چیزی نمی خواهم، نه چهل کشورستان را می خواهم و نه چهل شتر دارم که گنجینه ی شما را بار کنم...، بهتر است این را بدانی، دختر شاه صنم، مهمنه بانو. شرایط تو را می پذیرم.
- پیر مرد: بسیار خوب. پس اول (سروناز را نشان می دهد) این دخترک از بس بادبزن چرخانده بازوهایش دارد کنده می شود، گرسنه و تشنه هم هست. مرخصش کنید برود استراحت کند. منجم هم احتیاج به رفع حاجت دارد. او را هم مرخص کنید.
- مهمنه بانو: بروید (به سروناز) تو گلتر را بفرست.
- پیر مرد: لازم نیست کسی بیاید.
- مهمنه بانو: بسیار خوب.
- پیر مرد: بعد امر بفرما قصری برای خواهرت بنا بشود.
- مهمنه بانو: برای شیرینم یک قصر که چیزی نیست، بگو هزار قصر...
- پیر مرد: ... و اما شرط سوم، (ناگهان به طرف حکیم باشی برمی گردد) نه حکیم باشی درست فکر نکردی... به مقام تو چشم ندارم... نه، نه...، شیطان و غیره هم نیستم...، من فقط می توانم فکر

انسان‌ها را بخوانم، البته با تحمل کمی زحمت هر کس هم می‌تواند. (به طرف مهمنه بانو برمی‌گردد)... و اما شرط سوم، شرطی که زندگی یا مرگ خواهرت به قبول یا رد آن بستگی دارد (حرف خود را قطع می‌کند. کمی سکوت) راه دوری را طی کرده‌ام. تشنه هستم.

مهمنه بانو:

(به دایه) آب بده.

دایه:

(آب می‌دهد) نوش جان.

پیرمرد:

چه آب گوارایی. مثل شربت...

دایه:

آب سرچشمه‌ی پشت کوه بیستون است. از آنجا برای قصر می‌آورند.

پیرمرد:

می‌دانم... شهر ارزن که آب آشامیدنی ندارد. از چشمه‌هایش به جای آب، چرک آبه می‌جوشد.

مهمنه بانو:

نگفتی شرط سومت چیست.

پیرمرد:

تو شیرین را بسیار دوست می‌داری مهمنه بانو... تا آنجا که: نه تا به امروز هیچ خواهری خواهرش را تا این حد دوست داشته، و نه بعد از این خواهد داشت. تو برای رهایی او از مرگ حاضری از تاج و تخت (ناگهان به طرف وزیر برمی‌گردد) درست فکر نکردی وزیرم... صبر داشته باش، بگذار حرفم را تمام کنم (به طرف مهمنه بانو برمی‌گردد) حاضری از تاج و تخت بگذری. این را خوب می‌دانم، اما نیازی به این گذشت نیست (حرفش را ناتمام می‌گذارد) چقدر تشنه‌ام (خودش جام آب را برداشته می‌نوشد) راستی که چه آبی... از شربت هم شیرین‌تر، گواراتر و خنک‌تر است.

دایه:

نوش جان.

پیرمرد:

و اما مردم شهر از بی‌آبی دسته‌دسته نابود می‌شوند. در

جوی‌های شهر به جای آب، لجن جاری است (ناگهان به طرف حکیم‌باشی برمی‌گردد) باز هم اشتباه کردی حکیم‌باشی. سومین شرط من این نیست که برای شهر فکر آب کنید. می‌دانم...، برای رساندن آب سرچشمه‌ی کوه بیستون به شهر، تلاش‌های بسیاری شده...

وزیر: سوراخ کردن صخره‌ها امکان ندارد.

پیرمرد: می‌دانم... (به حکیم‌باشی) حالا راهش را پیدا کردی حکیم‌باشی؟ فکر می‌کنی که دیگر فکر نکنی... اما خود این هم فکر کردن است.

مهمنه بانو: شرط سومت.

پیرمرد: از اینکه حرفم طولانی شد، آنچنان غضبناکی که اگر اطمینان نداشتی که می‌توانم خواهرت را درمان کنم، تا حال گردنم را زده بودی.

مهمنه بانو: شرط سومت چیست؟

پیرمرد: برای نجات خواهرت باید چیزی از خودت را هدیه کنی...، حالا نمی‌دانم، توانایی دادن آن چیز را داری یا نه.

مهمنه بانو: از من چه می‌خواهی، بگو.

پیرمرد: (به حکیم‌باشی) نگاه کن حکیم‌باشی، باز هم شروع کردی به فکر کردن...، و چه زشت فکر می‌کنی... من می‌دانم تا آنجایی که نباید بعضی چیزها را از زنان طلب کنم، پیر، زشت و فقیر هستم.

مهمنه بانو: از من چه می‌خواهی؟ بخواه.

پیرمرد: من از تو چیزی نخواستم...، تو باید چیزی از خودت را فدای خواهرت کنی؟

مهمنه بانو: فهمیدی چه فکر کردم؟

پیرمرد: آری...، فکر کردی. «حتماً برای نجات جان خواهرم باید جان خود را فدا کنم» بعد فکر کردی که «آماده‌ام» و حالا فکر می‌کنی: کاش مرگ آسان‌تری را پیشنهاد کنم... و بالاخره اندوهی که هنوز تا اندیشه‌ات راه نیافته بر دلت نشست. (ناگهان رو به وزیر می‌کند) تلاش نکن وزیر...، برای رهایی شیرین نیازی به جان سرورت نیست اما آن چیزی را که باید در این راه از دست بدهد برای تو بسی ارزنده‌تر از جان او است.

وزیر: کافی است...، فهمیدم...، لعنت خدا بر تو (به مهمنه بانو) بانوی من این جادوگر لعنتی را بیرون کنید.

پیرمرد: بروم؟
مهمنه بانو: (از بینودی به خود می‌آید) کجا؟... چرا؟... مگر نگفتی که بیمارم را درمان خواهی کرد.

وزیر: بانوی من. آن چیزی را که این ملعون می‌خواهد ندهید. امر کنید گردنش را بزنند، سرور من.

پیرمرد: (به مهمنه بانو)* چهره‌ی تو چه زیباست دختر شاه‌صنم...، و تنت به تازگی و نازکی گلبرگ آن درختی است، که در هر هفت سال فقط یک بار، و تنها یک گل می‌دهد...، پیشانی تو روشنایی سپیده‌دمان است، دختر شاه‌صنم، ابروانت کمان است و چشمانت چشم غزالان، و در تاریکی شبان خال زنخدانت سوزنده‌ی گوهر شب چراغی است و لبانت «عناب»ی از باغی که نه در هر دیاری است...، دختر

* در این چند سطری که زیبایی مهمنه بانو وصف می‌شود، از ترجمه‌ی عین چند تشبیه که در فارسی بیگانه و عجیب می‌نمود خودداری کردم و به جای آن تشبیهاتی که در فارسی معمول و دور از تشبیهات اصل اثر هم نیست استفاده کردم. (مترجم)

شاه صنم، تو از خواهرت شیرین، بسی زیباتری.
وزیر: به این ابلیس فرصت جسارت ندهید شهریار من.
پیرمرد: دختر شاه صنم، دختر شاه صنم، چهره ات چون برگ خشکیده‌ی چناران، زرد، سخت و بی جان خواهد شد. ابروانت خواهد ریخت، و با چشمانی چون چشمان گوسفندان سربریده، جهان را خواهی نگریست...، و لبانت به بی جانی، چون رسن پاره‌های شکافته از خرقة‌ی بینواترین زن ارزانی خواهد شد...، اما باز هم از من زشت تر خواهی بود.

مهمنه بانو: چه می‌گویی؟...، منظورت چیست؟
پیرمرد: سومین شرطم را می‌گویم مهمنه بانو... شرطی که زندگی خواهرت به پذیرش آن بسته است: تو زیبایی خودت را پیشکش خواهی کرد و خواهرت خواهد زیست.

وزیر: حق نیست چنین شرطی را بپذیری سلطان من...، حق نیست، نباید بپذیری، هر تار موی تو ارزش هزاران...
مهمنه بانو: (حرف وزیر را می‌برد) بس کن.

پیرمرد: می‌دانم چه فکر می‌کنی مهمنه بانو...، و چه آشفته، چه پرشتاب... و چقدر پریشان... اما اینک دیگر هیچ فکری نمی‌کنی... حتی به فکر نکردن هم فکر نمی‌کنی... اکنون دیگر در آرامشی.

مهمنه بانو: نه دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کنم... دیگر فکر نمی‌کنم...
شرط سوم را پذیرفتم.

پیرمرد: دروغ در کار من نیست دختر شاه صنم... صورتت پیر و مرده خواهد شد اما... دلت و تنت همیشه همچنان جوان، همچنان پرتما و هم‌چنان زنده خواهد ماند... نه. چنین فکر

نکن. خدا را شکر می‌کنی که دست‌کم آنها برایت باقی خواهد ماند... ولی نه، ای کاش تنت و دلت نیز همراه با چهره‌ات پیر می‌شد و می‌مرد.

وزیر: سلطانم بانوی من، یگانه‌ی من... آخ... خدای من.
مهمنه بانو: معطل نکن، شرط سومت را پذیرفتم... آماده‌ام. مگر نمی‌شنوی؟... شرط سوم را قبول دارم (مدتی سکوت) اکنون باید چه بکنم.

پیرمرد: بنشین اینجا دخترم.
(پیرمرد، مهمنه بانو را پشت به تماشاگران می‌نشانند. کاسه‌ی نقره‌ای و بزرگی را که در گوشه‌ای است برمی‌دارد. چیزی را از جیبش درمی‌آورد و در کاسه می‌ریزد. از درون کاسه شعله‌های آتش زبانه می‌کشد. پیرمرد، یک گل و تکه‌ای پوست خشکیده‌ی بید را که همراه آورده، در آتش می‌اندازد. زبانه‌های آتش بلندتر می‌شود. دایه وحشت زده است. شروع به خواندن دعا می‌کند.)

پیرمرد: (به مهمنه بانو) نترس دخترم، دردناک نیست. دست خواهرت را در دست بگیر.

(مهمنه بانو همچنان که پشت به تماشاگران است، دست شیرین را در دست می‌گیرد)

پیرمرد: آتش فروزان...، تو که از هر پاکی پاک‌تر، و از هر بی‌گناهی بی‌گناه‌تری...، که بی‌رحمی تو...، که بی‌رحمی تو از پاکی و بی‌گناهی سرشت تو است...

دخترم همچنانی که خاکستر این گل، در میان شعله‌های آتش با خاکستر پوست بید درهم می‌آمیزد، زیبایی تو نیز با مرگی که پنجه در جان خواهرت افکنده در هم خواهد پیچید... و زیبایی تو مرگ را شکست خواهد داد دخترم،

زیبایی تو بر مرگ چیره خواهد شد... (به حکیم باشی) تو می توانی بروی حکیم باشی (به وزیر) تو هم وزیر... می توانی بروی.

وزیر: نه... من نمی روم، من همین جا می مانم... من...

پیرمرد: تو حق داری...، تو بمان.

مهمنه بانو: (به دایه که دعا را ترک کرده مشغول زاری است) گریه نکن دایه جان، اگر من در بستر مرگ بودم، مگر شیرین همین کار را نمی کرد؟

وزیر: نه... نه... نمی کرد...، به خدا سوگند که نمی کرد...، چنین

کاری را هیچ زنی، هیچ مردی، هیچ کسی...

مهمنه بانو: (حرف وزیر را می برد) وزیر من... چه تلخ حرف می زنی...، به خاطر من ساکت شو... حرف زن فقط به چهره ام نگاه کن... به چهره ام نگاه کن تا دگرگونی های آن را از چهره ی تو دریابم.

پیرمرد: به خواهرت فکر کن دخترم، به خواهری که باید می مرد... به خواهری که پس از این باز هم مثل آهو بره ای در کنارت خواهد خرامید...، که خواهد خندید، خواهد خورد، خواهد نوشید، خواهد خوابید و بیدار خواهد شد...، که زندگی خواهد کرد...، به خواهری که باید می مرد، اما خواهد زیست، فکر کن دخترم...

مهمنه بانو: به چهره ام نگاه کن وزیر... حرف زن. فقط نگاه کن و تو هم مثل من، به این بیندیش که خواهرم نخواهد مرد...، که شیرینم...

(رخسار وزیر، از دیدن دگرگونی های چهره ی مهمنه بانو، هر لحظه فشرده تر، وحشت زده تر و هراسان تر می شود)

پیرمرد: تو دوست می‌داری دختر شاه‌صنم... تو دوست داشتن را می‌دانی.

مهمنه بانو: چرا رنگت چنین زرد شد وزیر من؟ چرا چشم از رویم برمی‌گردانی؟... تو که از نگاه کردن به چهره من سیر نمی‌شدی...، خیال می‌کنی متوجه نبودیم، وزیر؟...

پیرمرد: خواهرت زنده خواهد شد... خواهرت آرام آرام جان می‌گیرد. از او دور نشو، او را رها نکن دخترم.

مهمنه بانو: چه‌ات شده وزیر من؟... چهره‌ی تو هم پیر است، ولی هیچ زشت نیست...، چهره مادرم هم پیر شده بود، اما زشت نبود. مگر چهره‌ی من؟... دایه...، آینه را در برابرم بگیر...، نه لازم نیست، بعد...، بعد...، خیلی بعدها...

وزیر: دیگر بس است...، شما را به خدا بس کنید، رها کن دست خواهرت را (و به فریاد می‌نالد) آ...خ.

(وزیر خنجر خود را می‌کشد. می‌خواهد به سینه‌ی خود فرو کند. پیرمرد حمله کرده او را می‌گیرد. خنجر را از دستش درمی‌آورد. و در این میان):
دایه: (به شکل فریادی) آی...)

مهمنه بانو: (فریاد می‌زند) چکار می‌کنند؟ چرا این کار را کرد؟
پیرمرد: (به مهمنه بانو) حرکت نکن، آرام باش دخترم... که خواهرت از خواب مرگ برمی‌خیزد.

(وزیر روی تخت می‌افتد)

وزیر: (به پیرمرد) چرا نگذاشتی؟... چرا؟... لعنت خدا بر تو...

پیرمرد: تو چون ترسوها، دزدانه دوست می‌داری وزیر...، تو تنها برای خودت دوست می‌داری...، و چنان فقط برای خودت، که حتی به عقلت نرسید، به جای این که خودت را بکشی، مرا بکشی.

- (آتشی که در کاسه زبان می کشید، خاموش شده است)
- پیرمرد: (به مهمنه بانو) دخترم، آتش خاموش شد و خواهرت نجات یافت.
- مهمنه بانو: شیرینم.
- شیرین: (دوبار عطسه می کند.)
- پیرمرد: صبر کن...، ببین، چشم هایش را باز می کند، دیگر تمام شد. بگیر، این خواهرت.
- مهمنه بانو: خواهرم، شیرینم، دردانه ام...
- (شیرین نیم خیز می شود. مهمنه بانو تا سینه روی شیرین خم شده است. دایه دست هایش را به گردن شیرین انداخته است. شیرین در حالی که انگار نه می بیند، نه می شنود. در این میان پیرمرد به آرامی خارج شده است)
- دایه: پروردگارا شکر... پروردگارا شکر...
- (شیرین دایه را شناخته است، ولی متوجه خواهرش، که همان طور پشت به تماشاکنان، روی او خم شده است، نیست.)
- شیرین: دایه، حالم خیلی بد بود؟... دیگر خوب شدم؟... دایه، پس خواهرم کو؟... پس چرا خواهرم را خبر نمی کنید؟...
- (در این میان شیرین، مهمنه بانو را که سرش را بالا گرفته، ولی همان طور پشت به تماشاکنان است، می بیند)
- شیرین: دایه... این زن کیست؟

پرده‌ی اول

صحنه‌ی دوم

(باغ قصری که برای شیرین در دست ساختمان است. نمای قصر از داخل باغ دیده می‌شود. پله‌های وسیعی که منتهی به ورودی سرسرا می‌شوند، و درخت‌های سیب باردار.

درویش، بهزاد، استادباشی، شریف، فرهاد، رنگ‌ساز، کارگران و پادوها... فرهاد بالای چوب‌بست بلندی در سوی چپ در ورودی سرسرا است. نقش‌های حاشیه‌ی زیر طاق را کار می‌کند. در زیر چوب‌بست، در پایین محلی که فرهاد کار می‌کند، شریف سرگرم کار است. او هم مشغول نقاشی است. بهزاد مشغول رنگ کردن نقش‌های دیوار کنار پله‌هاست. درویش و استادباشی مشغول تماشا هستند. رنگ‌ساز سرگرم آمیختن رنگ‌ها است. کارگران و پادوها در رفت و آمد و کارند).

استادباشی: (به درویش) بله...، رنگ نقش‌ها هم که تمام شد، قصر شهزاده شیرین آماده است.

درویش: چند وقت است و چند نفر که کار می‌کنید؟

استادباشی: ای... چهارصد نفری بودیم. از روزی هم که کلنگ اول زده شده، درست یازده ماه می گذرد.

درویش: این قصر چند سال عمر می کند؟

استادباشی: اگر نسوزد، اگر از حادثه‌ای ویران نشود، اگر درست مواظبتش کنند و به موقع به خرده کاری‌هایش برسند، هزار سالی عمر دارد.

درویش: خوب، بعد چه؟

استادباشی: بعد چه؟...

بهزاد: (از همان جایی که کار می کند در گفت و گو شرکت می کند) بعد می پوسد، بعد هم می میرد...، قرار نیست که تا روز قیامت سرپا باشد.

درویش: پس این چه تلاشی است؟... حالا که آخرش ویرانی است، این چه ساختن است؟

بهزاد: «پس این چه تلاشی است؟» که حرف نشد درویش...، پس تو چرا نفس می کشی؟... چون هزار سال بعد ویران خواهد شد، حتی چون ممکن است همین فردا هم ویران شود، نباید بسازیم؟... ما می سازیم. خراب می شود. باز از نو می سازیم.

درویش: باز از نو خراب می شود.

بهزاد: باشد، باز هم از نو می سازیم. «خرابی» که اصل نیست درویش. اصل «آبادی» است، ساختن است، (فرهاد را که بالای چوب بست کار می کند نشان می دهد) جوانی را که آن بالا، روی چوب بست کار می کند می بینی؟ همانی که دارد نقش‌های حاشیه‌ی زیر طاق را کار می کند...، آن که در پایین کار می کند نه...، آن بالا... دیدی؟...، پسر من است.

اسمش فرهاد است. امروز درست چهارمین روزی است که بدون این که لب به غذا و آب زده باشد، بدون این که خوابیده باشد...

استادباشی: شب‌ها هم زیر نور مشعل،

بهزاد: قلم زده.

استادباشی: هرچه به او گفتیم هر چه مادرش آمد و التماس کرد، گریه

کرد، هرچه پدرش سرزنش کرد فایده‌ای نداشت که نداشت... البته که فایده‌ای ندارد... پسر من خودش را وقف کار کرده، بهزاد:

کار...، تا آن نقش‌ها را آن طوری که باب دلش است از آب درنیاورد، و یک گوشه کناری دور از چشم همه «عمل استاد فرهاد» را ننویسد، وزیرش هم تاریخ نگذارد، محال است که قلم‌مو را زمین بگذارد.

درویش: هم خودتان و هم نقش‌هایتان نقشی بر آب بیش نیستند.

بهزاد: نقش بر آب چیست پدر؟... ما زنده‌ایم و زندگی می‌کنیم.

(نقش‌های خودش را نشان می‌دهد) بیا جلو پدر، بیا نقش‌های مرا از نزدیک ببین...، تازه اینها که چیزی نیست، پسرم زده رو دست خودم، اما رنگ‌های ترنجی من، هنوز هم نظیر ندارد.

استادباشی: درست است استاد بهزاد، در کار رنگ هنوز رودست

نداری، اما در کار نقش هیچ‌کس فرهاد نمی‌شود...، چه نقش‌هایی، چه گل و بته‌هایی، چه برگ‌هایی، چه گلبرگ‌هایی...، راستی یکی از یکی بهتر... کاش کارش زودتر تمام می‌شد و چوب‌بست را پس می‌زدیم و تماشا می‌کردیم.

شریف: (با صدایی اندک آمرانه) استاد.

استادباشی: (به درویش) پدر شما برو آنجا زیر درخت‌های سیب لمی

بده، خستگی بگیر، بعد می برمت قصر را تماشا کنی.

شریف: استاد.

استادباشی: آمدم آقا شریف، آمدم.

(استادباشی نزد شریف می‌رود)

شریف: می خواستم یک نگاهی به این نقش‌ها بکنی، چطور شده؟

استادباشی: بد نیست. خوب است... نه، خیلی هم خوب شده، اما

برگ‌ها...، بله برگ‌ها هنوز کار می‌خواهد.

شریف: مگر برگ‌ها چه‌شان است؟

استادباشی: (سؤال شریف را تکرار می‌کند) مگر برگ‌ها چه‌شان است؟...

بین پسر، بین آقا شریف، در کار ما وقتی که گفتم

«چه‌شان است؟» کار مشکل می‌شود. بله مشکل می‌شود.

بگذار برایت بگویم: نقاش، می‌داند که کدام خط، کدام

رنگ و کدام طرح برای چه و چرا زیبا است، یا برای چه و

چرا زیبا نیست. ولی این «برای چه و چرا» را نمی‌شود

فهماند.

بهزاد: (بدون این که دست از کار بکشد) و اما اگر از من بپرسی

استادباشی این‌طورها هم نیست. نقاش اگر نقاش باشد باید

بتواند، این «برای چه و چرا» را به دیگران هم بفهماند.

استادباشی: درست است استاد بهزاد، اما یک چنین نقاشی هم، در

هزاران فقط یکی پیدا می‌شود.

بهزاد: فرهاد من یکی از همان هزاران است.

استادباشی: (می‌اندیشد) این استاد بهزاد هم هر صحبتی بشود می‌گوید

«پسر».

شریف: (که یکی دو جای نقش‌های خود را دستکاری کرده است از نو

- می‌پرسد) حالا چطور شد استاد؟ ببین خوب شد؟
- استادباشی: بله...، حالا شد. یک چیزی بهت بگویم آقا شریف؟... این کار ما، یعنی، «نقاشی»، درخور شأن جوانی مثل شما نیست.
- شریف: منظورت چیست، استاد؟
- استادباشی: منظورم این است که شما نگاه به حرف‌های ما نکن. می‌گویند که: «شیطان اگر خودش را نمی‌پسندید، از غصه دق می‌کرد» ما هم مثل هر اهل حرفه‌ای، مثل نجارها، مثل سنگ‌تراش‌ها، آهنگرها، زرگرها، حکیم‌ها و مثل هر صنعتگری هنر خودمان را به عرش اعلا می‌رسانیم... ولی آخرش چه؟... نقاشی باز هم همان نقاشی است (رو به بهزاد می‌کند). مگر نه استاد بهزاد؟
- بهزاد: (بدون این که دست از کارش بکشد، با لحن کمی کنایه‌دار) درست است استادباشی، والده‌ی آقا شریف دایه‌ی سلطان ما است. اگر...
- استادباشی: من هم می‌خواستم همین را بگویم آقا شریف...، اگر به نصیحت‌های دایه‌خاتون گوش می‌کردی،
- بهزاد: (باز از سر جایش، بدون این که دست از کار بکشد) تا حالا فرماندار شده بودی...، فرماندار هر ولایتی که دلت می‌خواست.
- شریف: من می‌خواستم نقاش بشوم.
- استادباشی: خودت می‌دانی آقا شریف. اما فرماندار شدن هم...
- شریف: من می‌خواهم نقاش بشوم. بگویی نگویی هم شده‌ام.
- رنگ‌ساز: رنگ لعلی حاضر است، استادباشی.
- استادباشی: آمدم (وقتی از کنار شریف رد می‌شود، دوباره چشمش به نقش‌های او می‌افتد، می‌ایستد. با بی‌میلی و بی‌اختیار با خودش حرف می‌زند) این رنگ زرد برای این گل‌ها خیلی سیر است آقا شریف. البته

خودت می دانی، اما اگر از من پرسسی خیلی سیر است، کمی روشن ترش کن. (نزد رنگ ساز می رود)

شریف: (می اندیشد) خیال می کنند من احمقم...، وای به حال کسی که از خودشان نباشد و بخواهد سر از هنرشان در بیاورد...، آخر این برگ ها چه عیبی دارند؟... که می گویند این زرد، سیر است؟... کجایش سیر است؟... نکند اگر کمی روشن ترش کنم بهتر بشود؟... لعنت بر شیطان، مثل این که این کار آن طوری که باید از من ساخته نیست (از بالا رنگ روی شریف می چکد. شریف به بالا) فرهاد... آهای فرهاد...، رنگت دارد می چکد. لباس هایم رنگی شد (رنگ همان طور می چکد) با توام فرهاد...، چه کار می کنی؟ چرا مواظب نیستی؟ (باز هم رنگ در چکیدن است) آهای فرهاد...، با توام (شریف شروع می کند به تکان دادن چوب بست)

استادباشی: (نزد شریف برگشته است) چه شده آقا شریف؟

بهزاد: (کارش را رها کرده و نزد شریف آمده است) چه شده؟...

شریف: مثل این که فرهاد آن بالا رنگ را برگردانده.

استادباشی: فرهاد؟ ممکن نیست... فرهاد رنگ را برگرداند؟

شریف: مگر نمی بینی؟ رنگ دارد همین جور می چکد، یا رنگ را برگردانده یا از قلم مویش چکه می کند.

بهزاد: پسر من ممکن نیست بگذارد یک قطره رنگ از قلمش

بچکد (چکه ها کم کم به شکل باریکه ای سرازیر شده است. هم استادباشی هم بهزاد متوجه می شوند)

بهزاد: (به بالا) فرهاد...، پسرم...

استادباشی: چه اش شده فرهاد؟...

بهزاد: فرهاد...، فرهاد...، پسرم...، خیر...، جواب نمی دهد (به

شریف که چوب‌بست را تکان می‌دهد) صبر کن آقاشریف، چوب‌بست را تکان نده. (به استادباشی) من بروم بالا ببینم چه شده (از چوب‌بست بالا می‌رود)

شریف: (می‌اندیشد) شاید هم مرده... صدایش که در نمی‌آید...، خدا کند مرده باشد.

استادباشی: (می‌اندیشد) عجیب است...، سرپا تکیه داده به دیوار و جم نمی‌خورد، نه دستش را تکان می‌دهد نه پایش را.

بهزاد: (به بالا نزد فرهاد رسیده است. به پایین صدا می‌کند) خواب است... خوابش برده، اما نقش‌ها...، به‌به...، به‌به...، چه لاله‌هایی...، خدا می‌داند این لاله‌ها را با چه قلمی نقاشی کرده...، در تمام دنیا - تا به امروز - نه چنین لاله‌هایی نقاشی شده، نه پس از این نقاشی خواهد شد...، چه خوابی هم رفته... همین جور سرپا...

استادباشی: چهار شب و چهار روز بی‌خوابی کشیده، استاد بهزاد مگر شوخی است.

بهزاد: بیدار بشو هم نیست. سرش را ببری نمی‌فهمد.

استادباشی: غش نکرده باشد.

بهزاد: نه استاد، خواب است.

استادباشی: بیاورش پایین استاد بهزاد (به پادوها) بچه‌ها بروید بالا کمک کنید.

(بهزاد با کمک پادوها فرهاد را کول کرده پایین می‌آورد. او را زیر درخت سیب، همان‌جایی که درویش لمیده می‌خواباند. پیراهن خود را در آورده به جای بالش زیر سر او می‌گذارد. در این میان):

استادباشی: (به شریف) آقا شریف نمی‌آیی برویم بالا نقش‌های استاد فرهاد را تماشا کنیم؟

شریف: (می‌اندیشد) که او «استاد فرهاد» و من «آقا شریف»...، اگر کاری نکردم که همه‌تان به من «استاد شریف» بگویید، آن وقت...

استادباشی: (که از چوب‌بست بالا می‌رود) نمی‌آیی آقا شریف؟

شریف: تماشا کنیم که چه؟

استادباشی: مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند «نگاه کردن به زیبایی ثواب

است.» (استادباشی، هنوز در حال بالا رفتن از چوب‌بست است.

شریف اولین قدم را روی چوب‌بست گذاشته است و در این میان):

بهزاد: (از زیر درخت سیب) آقا شریف، آقا شریف.

شریف: چه شده استاد؟

بهزاد: می‌خواستم از کوزه‌ی شما یک پیاله آب بردارم. هرچه

باشد آب شما سوای این آب‌هاست. مال سرچشمه‌ی

بیستون است...، آب ما که معلوم است...

شریف: خوب... منظور؟...

بهزاد: می‌خواستم لب‌های فرهاد را تر کنم، لب‌هایش از زور

خشکی ترکیده.

شریف: (می‌اندیشد) نده شریف...، نه بده...، مگر می‌شود آب

داشت و به تشنه‌نداد؟

(استادباشی به بالا رسیده است نقش‌های فرهاد را تماشا می‌کند)

استادباشی: راستی آفرین...، احسن احسن... به خدا استاد بهزاد چنان

سبزی کار کرده که راستی تماشایی است... نه تا حالا چنین

سبزی دیده بودم...، و نه بعد از این خواهم دید...، استاد

بهزاد ماشاءالله فرهاد در کار رنگ هم زده رو دست تو.

بهزاد: نه استادباشی. زیاد جلو رفتی (به شریف که بالا نزد استادباشی

رسیده است) آقا شریف یک پیاله آب خواسته بودم.

- شریف: صبر کن استاد بهزاد، الان می‌آیم می‌دهم.
- بهزاد: خودم برمی‌دارم، شما زحمت نکش.
- شریف: نه صبر کن الان خودم می‌آیم.
- استادباشی: (نقش‌ها را به شریف نشان می‌دهد) چطور است آقا شریف؟ راستی راستی روح آدم پرواز می‌کند... این لاله‌ها را نگاه کن، انگار که با آدم حرف می‌زنند...، ببین چه رنگ سبزی، چه برشی، چه قلمی...
- شریف: حسودیت نمی‌شود استاد؟
- استادباشی: من؟... به که حسودی کنم؟
- شریف: به فرهاد.
- استادباشی: چرا دروغ بگویم، اگر جوان بودم که تا حال از زور حسادت ترکیده بودم...، راستش را بخواهی همین حالا هم اگر یک گوشه‌ی قلبم می‌خندد، گوشه‌ی دیگرش گریه می‌کند. پدرش هم همین جور (به بهزاد) مگر نه استاد بهزاد؟
- بهزاد: والله چه می‌دانم (به شریف) نظر شما چیست آقا شریف؟ یعنی فرهاد در کار رنگ هم از من...
- شریف: نه استاد بهزاد.. شما در کار رنگ هنوز هم دومی ندارید. مخصوصاً این سبزها...
- بهزاد: خیلی خوب، خیلی خوب.
- (شریف و استادباشی پایین می‌آیند شریف کوزه‌اش را آورده و به بهزاد که پای چوب‌بست ایستاده می‌دهد)
- شریف: بگیر.
- (وقتی که شریف کوزه را می‌دهد عمداً یا سهواً بدون این که خودش هم بداند، کوزه را می‌اندازد. کوزه می‌شکند)
- شریف: ا... لعنتی.

- بهبزاد: د... این چه کاری بود که کردی؟
شریف: عمداً نکردم.
بهبزاد: (پکر و دلخور است) مثلاً اگر عمداً می کردی چطور می شد؟...
عمداً نکردم!...
- (بهبزاد عصبانی است. برمی گردد می خواهد برود. شریف خودش را به او می رساند و بازویش را می گیرد)
- شریف: گفتم که دست خودم نبود. عمداً که نکردم استاد بهبزاد.
بهبزاد: ولم کن.
استادباشی: چه خبر است استاد بهبزاد، چه شده؟
بهبزاد: (بازوی خود را از دست شریف رها کرده است) هیچ... همه اش یک جرعه آب خواسته بودیم... آخر مگر چه خبر است؟... (با سرعت دور شده زیر درخت سیب، نزد فرهاد می رود، و در این میان):
- شریف: (به استادباشی) کوزه را عمداً نشکستم، اما دلم می خواهد سر استاد بهبزاد را...
استادباشی: ول کن آقا شریف. ول کن آقای من. خوب نیست.
شریف: خدا، هم «آقا»تان را بکشد هم خودتان را... (با خشم برمی گردد کمی این سو و آن سو می رود... بعد سرکارش برمی گردد، و در این میان: بهبزاد زیر درخت سیب رسیده است. با آب کوزه‌ی خودش انگشتانش را تر کرده به لب‌های فرهاد می مالد.)
- درویش: خیلی خودخوری استاد بهبزاد.
بهبزاد: درست است.
درویش: آخر خودخوری به چه دردی می خورد؟
بهبزاد: خودخوری به درد خودخوری می خورد... آخر چطور ممکن است دلخور نشد پدر؟... مگر ندیدی؟... کوزه را

عمداً انداخت و شکست، از بس که حسود است، به فرهاد حسودی می‌کند... اصلاً نقاشی کار او نیست. شیطان می‌گوید این کار را بردار و... حالا هر چه هم می‌خواهد بشود... دار هم زدند که زدند.

درویش: عجله نکن استاد. دنیا فانی است. در این فانی هم کسی باقی نیست...

بهزاد: حالا چه کار کنیم که دنیا فانی است پدر؟... فانی است که فانی است... چون دنیا فانی است نباید دلخور شد؟ نباید خوشحال شد؟ نباید دوست داشت؟ نباید حسودی کرد؟ نباید جنگید؟ نباید زندگی کرد؟...

درویش: شما همه‌اش فریب ظاهر را می‌خورید. ظاهر هم غیر از خواب و خیال چیزی نیست. اصل کار ورای این حرف‌ها است.

بهزاد: چه خواب و خیالی درویش؟... آخر چیزی که با سنگ و آهن و چوب... نمی‌دانم...، رنگ و قلم‌مو و چه و چه ساخته می‌شود، کجایش خواب و خیال است؟... اگر تو از دنیا بیزاری و صبح تا شب راست‌راست راه می‌روی و دست به سیاه و سفید نمی‌زنی، به ما چه.

درویش: استاد، چون ما از باطن خبر داریم، دست از قیل و قال دنیا شسته‌ایم.

بهزاد: ما نه دست از قیل و قال دنیا شسته‌ایم نه از میل و قالش. دنیا با همین قیل و قالش مقبول ما است...، دوستش داریم. آخر چطور ممکن است آدم روی چیزی کار کرده باشد و دوستش نداشته باشد؟...

(در این میان استادباشی دستورهایی به شاگردها می‌دهد)

استادباشی: چوب بست را بکشید کنار... نقش های زیر طاق تمام است.
 شریف: (می اندیشد) کاش گوشه ی چوب بست می گرفت به نقش ها.
 رنگ ها هنوز خشک نیست... نه حیف است... حیف
 چیست؟! ... چرند نگو...! حیف است.

استادباشی: (به شاگردها) مواظب باشید بچه ها... یواش تر... یواش تر...
 عجله نکنید.

بهزاد: (که به کمک آمده) مواظب باشید، خیلی با ملاحظه... آرام تر...
 مواظب آن الوار باشید که به دیوار نگیرد... آن الوار بالایی...
 آهان... یواش تر... کج نکنید.

شریف: (می اندیشد) شیطان می گوید چوب بست راهل بده برگردان
 رو نقش ها... شیطان می گوید... هولش بدهم... هولش
 بدهم... (چوب بست به کنار کشیده شده است. نقش های حاشیه های
 زیر طاق، که تا کنون دیده نمی شد، نمایان می شود. همه کار خود را رها
 کرده مشغول تماشای نقش ها هستند.)

صداها: دست مریزاد استاد فرهاد... احسن... راستی بارک الله...
 یواش تر پایم را لگد کردی... انگار نقش ها با آدم حرف
 می زنند... نقاشی یعنی این... دومی ندارد...
 (در این میان منجم وارد می شود. همه با احترام برایش راه و جا باز
 می کنند.)

منجم: احسنت... بارک الله... انگار که گوشه ای از باغ بهشت را
 آورده ای و زیر طاق کار گذاشته اید (از شریف که نزد او ایستاده
 می پرسد) آقا شریف چطور است؟

شریف: خوب است...
 منجم: (نقش های پایین را نشان می دهد) این ها هم باید کار شما باشد
 آقا شریف.

شریف: بله.
منجم: احسنت، ماشاءالله، همه‌اش عالی است... والدهات «دایه‌خاتون» از این که تو دنبال کار نقاشی را گرفتی خیلی ناراحت است. حالا باید بیاید و کارت را ببیند و حظ کند... من هم بهش گفتم: دایه‌خاتون، بی خود غصه نخور. اینها هوس است می‌آید و می‌گذرد... مگر خُلد آشیان، مرحوم شاه‌صنم هم روزگاری هوس شعر و شاعری به سرش نزده بود؟...

شریف: کار من هوس نیست.
منجم: می‌دانم مال شما عشق است (می‌خندد) عمیق‌ترین و طولانی‌ترین هوس‌ها... (به طرف بهزاد برمی‌گردد) نقش‌های زیر طاق باید کار پسر تو باشد، استاد. کار فرهاد...
بهزاد: بله. کار فرهاد است.

منجم: کجاست؟
بهزاد: خواب است.
منجم: خواب است؟

استادباشی: چهار شبانه‌روز بی‌این که لب به آب یا غذا زده باشد شب هم زیر نور مشعل...

منجم: (بدون این که گوشش به گفته‌های استادباشی باشد به شریف) ببین آقا شریف آدم باید یک چنین قصری داشته باشد و چنین باغی... بعد شراب ناب را پر کند در جام بلوری و سر دلدار را هم بگذارد روی سینه‌اش... آن وقت است که... راستی یک رباعی تازه ساختم. بیا برایت بخوانم:

«عمر من و تو فسانه‌ای بیش نبود.»

(مطلع را تکرار می‌کند)

«عمر من و تو فسانه‌ای بیش نبود
 جز خواب و دمی نوش و دمی نیش نبود
 پر کن قدحی ز باده‌ای شوخ نگار
 کاین قصه که خوانده شد غمی بیش نبود»*
 چطور بود؟ ها؟... خوش آمد؟... «کاین قصه که خوانده
 شد... بله... «کاین قصه که خوانده شد غمی بیش نبود» (به
 استادباشی) مگر نه استادباشی؟

استادباشی: (که معلوم است چیزی نفهمیده) بله قربان. درست است.

منجم: به نظرم سه روز قبل بود که سرکشی کردم.

استادباشی: بله. سه روز قبل تشریف فرما شده بودید...

منجم: (حرف استادباشی را می‌برد) کار زرگرها تمام شده؟...

روکش‌های طلا را کار گذاشته‌اند؟

استادباشی: بله قربان. کارشان تمام است.

منجم: سری بزنم... آقا شریف شما هم بفرمایید.

(منجم، استادباشی و شریف داخل قصر می‌شوند. بقیه پراکنده شده سر
 کارهای خود می‌روند. و در این میان: بهزاد زیر درخت بالای سر فرهاد
 می‌رود)

بهزاد: (سببی از درخت چیده گاز می‌زند) چه سیب‌هایی. (به درویش)

پدر می‌خواستی قصر را تماشا کنی. پاشو تو هم برو.

* ترجمه‌ی اصل رباعی این است:

ای خمار چشم، عمر ما ترانه‌ای است
 پر کن جام بلورین را پر کن
 چون ترانه‌ی عمر در زیر گنبد
 فقط یک بار خوانده می‌شود

برای یک دست شدن ترجمه ترجیح دادم رباعی‌ای در حدود رباعی‌های معمولی فارسی
 را به کار برم. (مترجم)

- درویش: بگذر... این شخص که بود؟
- بهزاد: منجم... رباعی اش را شنیدی؟
- درویش: شنیدم.
- بهزاد: راه منجم راه دیگری است، راه تو هم راه دیگری. ولی آخرش هر دوتان در یک جا به هم می‌رسید پدر. هر دوتان از مرگ می‌ترسید... حالا بگذریم... پسر من مثل این که اصلاً جم نمی‌خورد.
- درویش: ابدأ.
- بهزاد: چه بهتر. بگذار بخوابد...
- (از بیرون صدای نقاره‌ها و سرناها که آهنگ بخصوص مراسمی را می‌نوازند نزدیک می‌شود)
- درویش: این چه سر و صدایی است؟
- بهزاد: باید سلطان ما، مهمنه بانو، به شهر تشریف فرما شده باشند.
- درویش: مثل این که سر و صدا به این طرف نزدیک می‌شود.
- بهزاد: درست است. هر طوری شده باید فرهاد را بیدار کرد.
- (در این میان: منجم، شریف و استادباشی، شتابان از قصر خارج می‌شوند. منجم و شریف با عجله به طرف صدا بیرون می‌روند. استادباشی با شتاب خرده ریز مصالح ساختمانی و سطل‌های رنگ و ابزارها را به شاگردان نشان می‌دهد)
- استادباشی: مثل این که ایجا تشریف فرما می‌شوند. یاالله بجنید بچه‌ها این را بردارید... آن را بگذار آنجا...، زود باشید بچه‌ها، عجله کنید.
- بهزاد: (سعی می‌کند که فرهاد را بیدار کند) فرهاد... فرهاد... پسر...
- درویش: بیدار بشو نیست. کولش کن ببر. می‌خواهی کمکت کنم؟
- بهزاد: نه پدر، حتماً وقتی مهمنه بانو نقاشی‌های زیر طاق را ببینند،

می خواهند بدانند کار کیست؟ ... آخر مگر می شود آن
نقش ها را دید و گذاشت و رفت؟...

استادباشی: (به کارگراها) خوب، حالا همه تان بروید باغچه ی پشتی ... تو
دست و پا نباشید... بجنید بچه ها...

(استادباشی هم برای پیشواز مهمنه بانو بیرون می شتابد. فقط درویش و
بهزاد باقی می مانند. صدای سرنا و نقاره بلندتر و نزدیک تر شده است)
من می دانم چه جوری بیدارش کنم.

بهزاد:

درویش: چه جوری؟

بهزاد: (می خندد) حالا می بینی.

(بهزاد خم شده در گوش فرهاد چیزی می گوید. فرهاد در خواب
سنگین، به تلاش و حرکت می افتد)

درویش: چه گفתי در گوشش؟

بهزاد: گفتم استاد فرهاد، استاد فرهاد، پاشو که نقاشی هایت را
خراب کردند.

درویش: مگر شنید؟

بهزاد: پس چی؟ ... مگر نمی بینی؟ ... اگر نشنیده بود این جور به
تلاش می افتاد؟ ... بین در خواب با خودش چه کلنجاری
می رود؟ ... ای پدر، شما از این کارها بی خبری ... نقاش اگر
مرده هم باشد، بروی سر قبرش و بگویی: «نقاش باشی،
پاشو که نقاشی هایت خراب شد» کفنش را می درد و قبر را
می شکافد و یک راست می رود سر نقاشی هایش. البته اگر
نقاش، نقاش باشد.

درویش: نگاهش کن. راستی بیدار شد.

بهزاد: البته که بیدار می شود... فرهاد، پسر فرهاد...

فرهاد: بابا نقش های زیر طاق!...

(می‌خندد) چیزی نشده پسر... تو زود خودت را جمع و جور کن. مهمنه بانو دارند تشریف فرما می‌شوند. حتماً اگر نقاشی‌های زیر طاق را ببینند، می‌پرسند که کار کیست. تو اینجا باش... ولی باید خیلی مواظب باشی. می‌دانی که هیچ کس حق ندارد تو صورتشان نگاه کند. یادت نرود پسر. باید خیلی مواظب باشی. نه تو صورت خودشان نه تو صورت شهزاده شیرین، نه تو صورت هیچ کدام از ندیمه‌ها... احدی اجازه‌ی نگاه کردن به صورتشان را ندارد. خودت که می‌دانی...، بعد از آن ماجرا هر کس تو صورتشان نگاه بکند فوراً می‌دهند گردنش را می‌زنند. یادت نرودها پسر...، باید سرت خم باشد و چشم‌هایت را هم بدوزی به زمین...، خوب، ما رفتیم. ببینم چه کار می‌کنی پسر.

بهزاد:

(وقتی بهزاد و درویش خارج می‌شوند، بهزاد، دوباره به فرهاد هشدار می‌دهد)
حواست جمع باشد...، حتماً می‌پرسند که نقاشی‌های زیر طاق کار کیست. اگر آقا شریف این‌ها آمدند و بهت گفتند بروی بیرون، مبادا بروی‌ها... ببینم چه کار می‌کنی پسر.

بهزاد:

(بهزاد و درویش خارج شده‌اند. صدای سرنا و نقاره‌ها باز هم بلندتر و نزدیک‌تر شده است. چهار سپاهی محافظ، با شمشیرهای برهنه و سپر، وارد شده و در دو سوی پله‌های سرسرا، به فاصله‌های معین، روبه‌روی هم، به حال آماده‌باش می‌ایستند.

نوک شمشیر مرد سپاهی که در سمت راست ایستاده، به نقاشی‌های بهزاد می‌ساید.

فرهاد، که هنگام ورود محافظان، پشت درخت سیب پنهان شده متوجه می‌شود)

فرهاد:

هیششت... هیششت... آهای همشهری...، با توام. نوک
شمشیرت نقاشی های پدرم را می خراشانند...، هیششت...
(هنگامی که سپاهی محافظ سر خود را برگردانده و سعی می کند محل
صدا و شخصی را که صدا می کند بشناسد، ناگهان صدای سرنا و نقاره ها
توفان وار اوج گرفته و نزدیک تر می شوند.
سپاهی ها فوراً به حال آماده باش ایستاده، سرها را به پایین خم کرده و
چشم هایشان را به زمین می دوزند.

فرهاد با استفاده از این موقعیت، همان طور که سرش خم و چشم هایش
به زمین دوخته است، خودش را به پله های سرسرا می رساند. پشت
محافظی که نوک شمشیرش نقش های بهزاد را می ساید، می ایستد.
فرهاد از پشت، سپاهی را سقلمه می زند)

فرهاد:

این شمشیرت را یک خرده آن ورتر بگیر... نقاشی های
پدرم... نقش ها را...

(خروش سرنا و نقاره ها بلندتر شده صدای فرهاد را در خود
حل می کنند. مهمنه بانو، شیرین، ندیمه ها، ملتزمان، منجم، دایه خاتون
و شریف و استادباشی هم دنبال آنها وارد می شوند. ندیمه ها
همه روسری دارند، ولی صورت هایشان باز است. تنها صورت
مهمنه بانو با روبنده ای پوشیده است، و از جاچشمی روبنده، فقط
چشم های او پیدا است. چشم های او حاکی از پیری و تباهی فراوان
صورت او هستند.

مردانی که جزو ملتزمان هستند، همه سرها را به پایین خم کرده چشم ها
را به زمین دوخته اند، اندام مهمنه بانو فوق العاده خوش تراش، جوان و
زننده به نظر می رسد.)

منجم:

(در گوش دایه) بین دایه خاتون، نقش های پایین، سمت چپ،
کار آقا شریف است.

- دایه: دستش درد نکند.
- منجم: کار آقا شریف را حتماً به سلطان نشان بده.
- شریف: ول کن تو را به خدا منجم. نقاشی‌های مرا ببینند یا نبینند زیاد هم مهم نیست. باید کارهای فرهاد را ببینند.
- شیرین: (قصر را به مهمنه بانو نشان می‌دهد) خواهر... چقدر زیبا شده...، انگار یک قصر بهشتی...
مهمنه بانو: بد نشده. (سکوت) استادباشی.
(استادباشی، همان‌طور که سرش خم و چشم‌هایش به زمین دوخته است، نزدیک می‌رود)
استادباشی: گوش به فرمانم سلطانم.
مهمنه بانو: کی تمام می‌شود؟
استادباشی: دو سه روزی بیشتر کار ندارد، سرور من.
مهمنه بانو: دو-سه روز، سر به دو-سه ماه نزنند.
(به راه می‌افتند. استادباشی به جای سابقش برمی‌گردد. در این میان فرهاد در گوش محافظ چیزهایی می‌گوید.)
فرهاد: هیششت... با توام، این دستت را کمی آن‌ورتر بگیر...، با توام...، نقش‌ها را خراشانندی...
(مهمنه بانو، شیرین و ملتزمان جلوی در سرسرا رسیده‌اند. فرهاد ساکت می‌شود. دایه خاتون به رغم تمایل پسرش جلو می‌آید. خودش را به مهمنه بانو می‌رساند. نقش‌های پسرش را نشان می‌دهد)
دایه: ملاحظه بفرمایید سلطانم. هنر غلامتان شریف است...
ملاحظه بفرمایید.
مهمنه بانو: دایه چه می‌گویی؟
دایه: این کار پسر کنیزتان است.
مهمنه بانو: کار شریف؟... خوب است.

(در این میان: فرهاد تاب نیاورده، محافظ را به جلو می‌راند و خشمگین فریاد می‌زند)

فرهاد: نقش‌های پدرم را خراب کردی، سگ پدر.
مهمنه بانو: چه شده؟ آنجا چه خبر است؟

(ملتزمان به تلاش می‌افتند. فرهاد پیش می‌آید. در این لحظه مهمنه بانو و شیرین روی پله‌های سرسرا رسیده در بلندی هستند. سر فرهاد خم و چشم‌هایش به زمین دوخته است)

فرهاد: با نوک شمشیرش نقش‌های پدرم را خراب می‌کند...،
رنگ‌ها هنوز تازه است، خشک نشده.
فرهاد!...

(فرهاد به خود آمده و ساکت می‌شود. محافظان آماده به حمله و گوش به فرمان هستند. چشمان مهمنه بانو و شیرین به صورت فرهاد خیره مانده است. انگار با معجزه‌ای شگفت روبه‌رو شده‌اند. نمی‌توانند دیده از روی فرهاد بگیرند.)

مهمنه بانو: (می‌اندیشد) مرد...،

شیرین: (می‌اندیشد) ... به این زیبایی ...

مهمنه بانو: (می‌اندیشد) کاش می‌توانستم...،

شیرین: (می‌اندیشد) ... چشم‌هایش را ببینم.

مهمنه بانو: کاریش نداشته باشید. کیست این جوان؟

منجم: از بندگان سلطان ما «فرهاد». نقاش است سرور ما.

(در این میان استادباشی حالی بی‌قرار و ناآرام دارد. مبهوت است. روی پله‌ها به پای مهمنه بانو می‌افتد.)

استادباشی: گناهِش را به جوانیش ببخشید سلطانم... از تقصیرش بگذرید سرور ما... چنین نقاشی را مادر دهر نه تا کنون زاییده و نه بعد از این خواهد زایید سلطانم... خلافی در

- گفتارم نیست سرورم، نظری به نقش‌های زیر طاق
بفرمایید.
- (مهمنه بانو دیده از روی فرهاد برنگرفته است)
- مهمنه بانو: (می‌اندیشد) اسمش...
- (شیرین دیده از روی فرهاد برنگرفته است)
- شیرین: (می‌اندیشد) ... فرهاد...
- مهمنه بانو: (در همان حال می‌اندیشد) کاش چشم‌هایش را...
- شیرین: (در همان حال می‌اندیشد) ... می‌توانستم ببینم.
- استادباشی: به غلامتان فرهاد و بندگان نقاشستان رحم بفرمایید سلطانم.
- مهمنه بانو: (دیده از روی فرهاد برنگرفته است. می‌اندیشد) در دام تو...،
- شیرین: (دیده از روی فرهاد برنگرفته است. می‌اندیشد) ... گرفتار آمدم
فرهاد...،
- مهمنه بانو: (دیده از روی فرهاد برنگرفته است. می‌اندیشد) صیدی هستم
فرهاد...،
- شیرین: (دیده از روی فرهاد برنگرفته است. می‌اندیشد) ... در دام تو...
- استادباشی: سلطانم...، سرورم، نظری به این نقش‌ها...
- مهمنه بانو: (که حتی یک لحظه هم به نقش‌ها نگاه نکرده به استادباشی)
برخیز...، مقام سرنقاشی قصر را به استاد فرهاد
بخشودیم... از فردا سرکارش باشد.
- (مهمنه بانو، شیرین، ملتزمان و محافظان داخل قصر می‌شوند. وقتی که
شریف از برابر فرهاد می‌گذرد)
- شریف: مبارک باشد «آقا فرهاد»
(فرهاد تنها باقی می‌ماند)
- فرهاد: (می‌اندیشد) چرا شریف به من «آقا فرهاد» گفت؟... سلطان
چه صدای زیبایی داشت...، از هیچ کدامشان جز

کفش هاشان چیزی ندیدم...، چه کفش‌هایی مثل پوست پسته‌ی تازه...، بین از مرگ جستیم و سرنقاش قصر هم شدیم... حتماً نقش‌های زیر طاق را خیلی پسندیدند.

(فرهاد جلو می‌رود و غرق تماشای نقش‌های زیر طاق می‌شود)

فرهاد: (می‌اندیشد) دست مریزاد استاد فرهاد...، چرا به من «آقا

فرهاد» گفت؟... آفرین به تو استاد فرهاد... آفرین...

دست‌هایت درد نکند استاد فرهاد...، اما این‌جا مثل این که

کمی، یک ذره...

(در این میان شیرین، از گوشه‌ای وارد شده است. فرهاد او را نمی‌بیند.

او فرهاد را از پشت می‌نگرد)

شیرین: (می‌اندیشد) به کجا نگاه می‌کنی؟... به این نقش‌ها... به نظرم

اینها نقش‌های شریف بود... فرهاد، فرهاد، به من نگاه کن

فرهاد.

(فرهاد غرق تماشای نقش‌های خودش است.)

فرهاد: (می‌اندیشد) رنگ سبزم مثل گوهر شب چراغ می‌درخشد...

فرهاد، تو این رنگ را از چه گیاه‌هایی گرفتی؟... پدرت هم

راز این رنگ را نمی‌داند.

شیرین: (همچنان در پشت فرهاد است. می‌اندیشد) فرهاد، فرهاد، فرهاد...

چه می‌شد اگر برمی‌گشتی، مثل شمشیری برهنه رودررویم

می‌ایستادی...، و چشم در چشمم می‌دوختی.

فرهاد: (در همان حال است. می‌اندیشد) این لاله‌ها را با کدام قلم

کشیدی فرهاد؟... هیچ کس نمی‌تواند بداند. آفرین بر تو

نقاش باشی...، آفرین بر تو استاد فرهاد...

(در این میان شیرین سببی از درخت می‌چیند و به پشت فرهاد پرت

می‌کند. فرهاد برق‌آسا برمی‌گردد. رودررو و چشم در چشم شیرین قرار

می‌گیرد. فرهاد شگفت‌زده است. می‌خواهد سرش را خم کرده چشم‌هایش را به زمین بدوزد، ولی نمی‌تواند. باز به شیرین می‌نگرد. باز چشمش را برمی‌گرداند. سرش را خم می‌کند. باز نگاه می‌کند و بالاخره صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.)

شیرین: نپوشان صورتت را... چرا چشم‌هایت را می‌بندی.

فرهاد: چشم‌هایم... (دست‌هایش را از روی چشم‌هایش برمی‌دارد.)

شیرین: از در پشته‌ی فرار کردم... الان سراغم را خواهند گرفت. زود باش فرهاد، زود باش... توی چشم‌هایم نگاه کن فرهاد، نگاه کن توی چشم‌هایم.

فرهاد: نمی‌توانم توی چشم‌هایت نگاه کنم، مثل این که به

خورشید نیمروز نگاه کنم، چشم‌هایم تاب نمی‌آورد.

شیرین: من هم همین‌طور فرهاد.

(در این میان شریف از دور دیده می‌شود. فرهاد و شیرین او را نمی‌بینند. شریف آنها را نگاه کرده ناپدید می‌شود)

فرهاد: (به شیرین نزدیک می‌شود) تو چه دیوانه‌ای دختر... چقدر

دیوانه و بی‌پروا... چقدر کشنده... چون سرخ‌ها، سبزه‌ها.

لاله‌ها، نقش‌ها و آب‌ها... اگر خود را رها کنم فریاد خواهم

کرد. (شانه‌های شیرین را می‌گیرد و برگردنش بوسه می‌زند) تو از

ندیمه‌های سلطان هستی؟

شیرین: نه فرهاد... من شیرینم، فرهاد.

فرهاد: (با حرکتی که گویی شیرین را از خود می‌راند) وای که تو چقدر دور

هستی از من... که من عاشق ستاره‌ی سحری شده‌ام.

(فرهاد دوباره صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.)

پرده‌ی دوم

پیش‌نمایش*

(شریف، فرهاد و دایه از سمت راست داخل می‌شوند. پرده بسته است. یکی دو قدم برمی‌دارند. دایه می‌ایستد. با توقف دایه، شریف و فرهاد هم می‌ایستند)

دایه: صبر کنید... از دلهره نزدیک است قلبم جاکن بشود.

شریف: چه شده مادر؟... نکند خبری شده و از ما پنهان می‌کنی؟...

دایه: نه. چیزی نشده... آخر هر چه هم باشد...، نه خبری نیست. در اندرونی جز ما کس دیگری نیست. اگر سر هم ببری کسی خبردار نمیشود. هر کدامشان را به یک طرف فرستادم. آخر پسر...، نمی‌دانم بهت چه بگویم... این شد کار که برای من درست کردی؟... این که نشد نقاشی. این جنون است پسر. اگر می‌خواستی تا حالا وزیر شده بودی.

* به جای پرولوگ (prolog) = درآمد = پیش‌گفتار

شریف: حالا این حرف‌ها را بگذار کنار مادر... تازه مگر همه‌اش به خاطر من است. مگر...

دایه: راست می‌گویی. تفصیر از من است... نباید نگفتنی‌ها را با تو در میان می‌گذاشتم، تا آن‌طور دست به دامنم بشوی... وگرنه، نه به خاطر شهزاده شیرین، نه اگر پدرت از قبر درمی‌آمد و...
شریف: (به فرهاد) شنیدی آقا فرهاد؟... باید بدانی که...

فرهاد: می‌دانم... مگر قبلاً صحبت نکردیم؟...

شریف: می‌خواستم یک بار دیگر هم صحبت کرده باشیم. فردا صبح...

فرهاد: (حرف شریف را می‌برد) فردا صبح می‌آیی اتاق من. راز ترکیب رنگ سبزم را که در دنیا غیر از خودم هیچ کس ازش خبر ندارد، برایت فاش می‌کنم.

شریف: پس قلم لاله‌کشی؟...

فرهاد: صحبت قلم نشده بود.

شریف: حالا صحبتش را می‌کنیم.

فرهاد: بسیار خوب. راز قلم را هم می‌گویم...، دیگر چه می‌خواهی؟...

هرچه می‌خواهی بگو... باز هم چیزی بخواه.

دایه: آخر پسر... شریفم، همه‌اش حواست یا در رنگ است یا در

قلم مو. اگر می‌خواستی...

شریف: مادر، گفتم که حالا این حرف‌ها را بگذار کنار. برویم...

(راه می‌افتند. شریف ناگهان می‌ایستد)

شریف: صدا بود؟

دایه: نه... خبری نیست... اگر سر هم ببری...

شریف: خوب، خوب...

(راه می‌افتند)

شریف: می‌خواستم چیزی پپرسم استاد فرهاد. شاید به نظرت غریب

بیاید، ولی دلم می‌خواهد بدانم، از این که راز هنرت را فاش
می‌کنی ناراحت نیستی؟

فرهاد: نه.

شریف: چرا؟

فرهاد: قصه‌اش دراز است... بگذریم. اصلاً نه فهماندنش آسان است
نه فهمیدنش.

(درست به میان «آوان‌سن»، برابر محل اتصال پرده‌ها رسیده‌اند. دایه
می‌ایستد)

دایه: رسیدیم.

(شریف و فرهاد هم می‌ایستند)

دایه: خوب... من همین جا منتظرم. شریف هم می‌رود مواظب در

اندرونی باشد. زود باش استاد فرهاد.

(فرهاد پرده‌ها را گرفته به طرفین باز می‌کند. پرده باز می‌شود)

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی اول

(اتاق شیرین – همان اتاقی که در پرده‌ی اول، صحنه‌ی اول بود. شب است. شیرین بی‌شکیب و ناآرام به این سوی و آن سو می‌رود. وقتی فرهاد پرده را باز کرده و داخل می‌شود، پشت شیرین به او است. فرهاد صدا می‌کند.)

فرهاد: شیرین!

شیرین: (برمی‌گردد) فرهاد!

(به سوی هم پیش می‌آیند. چشم در چشم هم می‌ایستند)

فرهاد: (می‌اندیشد) نگاه کن فرهاد...، اگر می‌گفتند «روی زمین آدمیزاده‌ای هست که رویش از هر نقشی زیباتر است» باور نمی‌کردی.

شیرین: (می‌اندیشد) سیل‌هایش چقدر باریک و سیاه است، از شبق هم سیاه‌تر...

فرهاد: (می‌اندیشد)... تو چه آسان به شیرین رسیدی فرهاد...، که باید

- کوه‌های پر برف را می‌گذشتی.
- شیرین: (می‌اندیشد)... چه سینه‌ی فراخی...
- فرهاد: (می‌اندیشد)... باید بیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشتی...
- شیرین: (می‌اندیشد)... باز هم بازوانم را خواهد گرفت...،
- فرهاد: (می‌اندیشد)... و از مرغان هوا نشانش را می‌پرسیدی...
- شیرین: (می‌اندیشد)... و بوسه خواهد زد بر گردنم...
- فرهاد: (می‌اندیشد)... که باید اسیر زندان‌ها می‌شدی فرهاد...
- شیرین: (می‌اندیشد)... باز هم بازوانم را خواهد گرفت و بوسه خواهد زد بر گردنم...
- فرهاد: (می‌اندیشد)... و با لشکرهای پولادین زره – پنجه در پنجه – می‌جنگیدی... اما تو چه آسان رسیدی به شیرین...
- شیرین: (می‌اندیشد)... تو بودی که سیب را انداختی شیرین... تو خواستی که چشم در چشمت بدوزد...
- فرهاد: (می‌اندیشد)... پس بوده آدمیزاده‌ای که رویش از هر نقشی زیباتر باشد...
- شیرین: (می‌اندیشد)... که بیاید به سویت...
- فرهاد: (می‌اندیشد)... زیبایی در این حد ستم است...
- شیرین: (می‌اندیشد)... شیرین... اگر تو نه شهزاده، که دخترکی بینوا بودی...، باز هم سیب را تو به سویش می‌انداختی؟...
- فرهاد: (می‌اندیشد)... فرهاد، فرهاد، این چه اندوهی است که نشسته بر دلت؟
- شیرین: (می‌اندیشد)... به «دخترکی بینوا بودن» هرگز نیندیشیده بودم.
- فرهاد: (می‌اندیشد)... فرهاد، فرهاد چیست این غم... که این زیبایی بر دلت می‌نشانند؟...
- شیرین: (می‌اندیشد)... اگر دخترکی بینوا بودم، باز من بودم که سیب را

می‌انداختم به سویتش... که می‌گفتم: فرهاد، فرهاد، چشمانت را به چشمانم بدوز...

فرهاد: (می‌اندیشد)... تو چه آسان به شیرین رسیدی فرهاد... ولی آیا رسیده‌ای؟... که رسیدن به او نه در امکان است فرهاد... چه دور است او...، و پایان راه تو چه ناپیدا...

شیرین: (می‌اندیشد)... سیل‌هایش چقدر باریک و سیاه است، از شبق هم سیاه‌تر...

فرهاد: (می‌اندیشد)... فرهاد، فرهاد، این چه اندوهی است که بر دلت نشست؟...

شیرین: (می‌اندیشد)... باز هم بازوانم را خواهد گرفت...

فرهاد: (می‌اندیشد)... تسلیم تو است فرهاد...، در دست تو است...

شیرین: (می‌اندیشد)... باز هم بازوانم را خواهد گرفت، بوسه خواهد زد بر گردنم...

فرهاد: (می‌اندیشد)... از آن توست شیرین...

شیرین: (می‌اندیشد)... بوسه خواهد زد بر گردنم...

فرهاد: (می‌اندیشد)... فرهاد، فرهاد، از آن توست شیرین، بوسه بزن بر گردنش.

(فرهاد بازوان شیرین را گرفته بر گردنش بوسه می‌زند. شیرین پس از مدتی از آغوش او بیرون می‌خزد. روی تخت می‌افتد. فرهاد کنار تخت ایستاده است. کنار تخت، یک سینی بزرگ نقره‌ای، پر از سیب است. شیرین یکی از سیب‌ها را برداشته به فرهاد نشان می‌دهد.)

شیرین: این سیب از همان درختی است که از آن سیبی چیدم و به سویت انداختم...، همه‌ی این سیب‌ها هم از همان درخت است. (سیب را به آرامی پوست می‌کند) وقتی فکر می‌کردم که ممکن است نیایی دیوانه می‌شدم.

- فرهاد: چرا، مگر...
- شیرین: چرا، ساکت شدی...، گفتی «مگر...»
- فرهاد: مگر نمی دانستی که شریف نگهبان اندرون بود.
- شیرین: می دانستم.
- فرهاد: دایه خاتون چاره‌ی کار را کرده بود. پله‌کانی مخفی به خوابگاه تو راه داشت.
- شیرین: می دانم با وجود این...
- فرهاد: شریف. دایه خاتون و پله‌کان مخفی... راه و چاره‌ای به این سهلی و به این آسانی، که نه آسان... چیزی آسان‌تر از آسانی... شیرین: (حرف فرهاد را می‌برد) می‌دانم فرهاد... هر طوری آمده‌ای آمده باش. من تنها به این فکر می‌کنم که این جا هستی. خوشبختی وصال، فرصت فکر کردن به چاره‌ها را نمی‌دهد. چرا جواب نمی‌دهی فرهاد؟... مگر رسیدنت به من، شریف و دایه خاتون و پله‌کان مخفی را فراموش نمی‌کند؟
- فرهاد: رسیدن به تو، دست یافتن به همه‌ی دنیا است شیرین. دیدن روی تو، شنیدن صدای تو، در دست گرفتن دست‌های تو برای من، در دست داشتن همه‌ی دنیا...، شنیدن تمامی صداها، دنیا و دیدن همه‌ی دنیا است. اما... دایه خاتون، شریف و پله‌کان مخفی... و آرامش تاریک و پرنیرنگ آنها که برای رسیدن به تو از من هیچ نخواستند...، حتی نه آزادی و نه جانم را... اینها را نمی‌توانم فراموش کنم. فکر کن شیرین، برای رسیدن به تو از من هیچ هم نخواستند.
- شیرین: اما دایه می‌گفت برای این که شریف راضی بشود...،
- فرهاد: (حرف شیرین را می‌برد) آن که چیزی نیست. دو راز هنرم را برایش فاش خواهم کرد...، دو راز هنری که دیگر به هیچ‌کس نمی‌آید.

شیرین: شنیدم که چهار ماه است دیگر دست به کار نزدی.
فرهاد: دیگر نمی‌توانم کار کنم. از آن روز دیگر دستم به کار نرفت.
قلم‌مو را برمی‌دارم، لاله‌ای نقش می‌کنم، می‌بینم که لاله‌ام
شایسته‌ی تو نیست شیرین، درمانده می‌شوم. باید بتوانم تمام
دنیا را در یک لاله بگنجانم... دنیا را با تمام روشنی‌ها و
رنگ‌هایش...، با تمام خوشی‌ها و دردها و امیدهایش...، یعنی
باید بتوانم تو را در لاله‌ای بگنجانم شیرین...، و وقتی
نمی‌توانم، نقاشی به نظرم کار بیهوده‌ای می‌آید.

شیرین: پس دلت سرمست از عشق من نیست فرهاد؟
فرهاد: دل من؟

شیرین: بلی... اگر بود می‌توانستی مرا در لاله‌ای بگنجانی.
فرهاد: می‌دانی لاله چطور نقش می‌شود شیرین؟... نقش کردن لاله
هم، مثل سرودن شعر، ساختن ترانه، کوفتن آهن، مثل شخم
زدن و پرداختن هر چیزی، راهی، سامانی، اندازه‌ای و
سنگش‌هایی دارد...، ولی عشقی که به تو دارم، با هیچ حساب
و اندازه‌ای سنجیدنی نیست، که نه در سامانی می‌گنجد و نه
سرحد و مرزی می‌شناسد. شیرین اگر نقاشی بگویند «من
می‌توانم عشق خودم را در لاله‌ای بگنجانم» باور کن شیرین،
اگر نقاشی چنین بگوید، یا دروغ‌گو است یا احمق، یا هنرش را
یارش پنداشته، یا راستش را می‌دانسته و دروغ گفته، یا عشقش
به اندازه‌ای که در هنرش بگنجد سنجیدنی بوده و حساب و
سامانی داشته...، ولی ما فقط همین که یک هزارم از عشق خود
را بتوانیم در لاله‌ای بگنجانیم...، فقط یک هزارم آن را نقاشی
مسخره نیست؟...

(شیرین نیمی از سیبی را که پوست گرفته به فرهاد می‌دهد)

شیرین: فرهاد، من و تو هر کدام نیمه‌ی یک سیبیم... چرا هنوز ایستاده‌ای؟

فرهاد: بگذار تو را از روبه‌رو ببینم.

شیرین: چرا از نزدیک نه؟... مگر از نزدیک خوب نیستم؟

فرهاد: تو چه از دور و چه از نزدیک، در هر جا و همیشه خوبی، شیرین.

شیرین: دلم می‌خواست انگار در چمن‌زاری هستیم، زانو در زانو و رو در روی هم می‌نشستیم.

(شیرین دست فرهاد را می‌گیرد و او را به سوی خود می‌کشد. رو در رو و زانو در زانو — همان‌طور که در مینیاتورها دیده می‌شود — می‌نشینند)

شیرین: همیشه من باید سیب پرت کنم؟

فرهاد: چون تو شهزاده‌ای.

شیرین: من هم همین فکر را کرده بودم.

فرهاد: این فکر را کرده بودی؟

شیرین: حالا فکر می‌کنم کاش یک دخترک بینوای ارزنی بودم.

فرهاد: آن وقت چه می‌کردی؟

شیرین: باز هم همان کار را می‌کردم، و باز من می‌گفتم فرهاد، فرهاد، توی چشم‌هایم نگاه کن.

فرهاد: اطمینان داری؟

شیرین: مطمئنم فرهاد.

فرهاد: پس کاش یک دخترک بینوای ارزنی بودی.

شیرین: باز هم همین بود که هست... چیزی عوض نمی‌شد.

فرهاد: مال من می‌شدی، از آن من می‌شدی، ولی باز هم تو

شهزاده‌ای هستی و من نقاشی... (سکوت) خیال نکنی که چون

نقاشم خودم را خوار می‌بینم. باور کن شیرین، که هنرم را با تاج

و تخت پادشاهی هند هم عوض نمی‌کنم.

تو که می‌گفتی نقاشی مسخره است؟

شیرین:

چون نمی‌توانم عشقم را آن‌چنان که هست در لاله‌ای بگنجانم

فرهاد:

شیرین... اما هستی خودم را - آن‌چنان که هست - از هنرم

دارم... اگر خوب و بد را، زشتی و زیبایی را از هم باز

می‌شناسم، از توان هنر است، از توان هنر نقاشی... دوباره خلق

کردن دنیا را با تمام رنگ‌ها و خط‌هایش نقاشی به من آموخته

شیرین...، لاله‌هایم...

(حرف فرهاد را می‌برد) نه من شهزاده‌ام و نه تو نقاشی...، که نه

شیرین:

نقاشی، نه شهزادگی در نظرم نیست. تو فرهادی، من شیرین.

فرار کنیم فرهاد، بگریزیم...

چه گفتی؟

فرهاد:

فرهاد بین، من به سادگی و دور از هر قیدی تو را فرهاد

شیرین:

می‌نامم. می‌گویم: فرهاد، فرهاد، من در دام تو هستم، دل خود

را به تو باخته‌ام فرهاد. مرا ببر فرهاد، فرار کن، فرار کنیم

فرهاد... و این بار نه شریفی، نه دایه‌ای ما را یاری خواهد کرد.

تنها پله‌کان مخفی است و بس...، و آن هم پل صراطی است

فرهاد...، اگر گرفتار شدیم یا خونت ریخته خواهد شد، یا

همه‌ی عمر در زندان‌ها خواهی پوسیدی... و حالا وقت آن است

تا برای این که شیرین از آن تو شود، آزادی و جان خود را در

میان بگذاری فرهاد...، فرار کنیم فرهاد. بگریزیم... فرهاد

بگریزیم...

(می‌گیرد) بیا...

فرهاد:

(وقتی جلوی صحنه می‌رسند، فرهاد ناگهان می‌ایستد)

صبر کن شیرین.

فرهاد:

- شیرین: چه شد فرهاد؟
فرهاد: صبر کن. باید راز رنگ سبز و قلم لاله کشی را برای شریف بنویسم.
(فرهاد با دست راست روی پوست آهو می نویسد و با دست چپ مچ شیرین را گرفته است.)
فرهاد: دایه خاتون و شریف نگران شده دنبال ما می آیند، و حتماً نوشته را می بینند.
شیرین: دستم را رها کن فرهاد، راحت بنویس.
فرهاد: نه.
شیرین: مچم درد گرفت، نه درد نگرفت...، دیگر دستم را رها نکن فرهاد.
(فرهاد کار نوشتن را تمام می کند)
فرهاد: برویم شیرین.
(به جلوی صحنه می رسند. فرهاد با دستش پرده را می بندد. و ناگهان شیرین را در آغوش می گیرد و بلند می کند)
شیرین: مرا ببوس فرهاد.
فرهاد: نه شیرین، تو از آن منی... و آنقدر از آن من که تو را دزدانه نخواهم بوسید.
(از سمت راست خارج می شوند)

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی دوم

(بارگاه مهمنه بانو. غروب هنگام است. در طول این پرده، تالار، اول با سرخی غروب، سپس با تیرگی شامگاه و پس از آن با تاریکی شب پر خواهد شد. مهمنه بانو و وزیر. مهمنه بانو افسرده بر تخت نشسته و وزیر کنار او ایستاده است. پنجره‌ها باز است. آسمان دیده می‌شود.)
مهمنه بانو: (سرش را بلند کرده به سوی پنجره‌ها نگاه می‌کند) باز هم یک غروب دیگر...

وزیر: بله بانوی من. اجازه می‌فرمایید شمع‌ها را روشن کنند؟

مهمنه بانو: نه... (مدتی سکوت) هوا سرد است یا من سردم است؟

وزیر: اجازه می‌فرمایید پنجره‌ها را ببندند؟

مهمنه بانو: نه... از بی‌هوایی دارم خفه می‌شوم.

(مهمنه بانو برمی‌خیزد. از کنار وزیر گذشته نزدیک یکی از پنجره‌ها، پشت به

وزیر ایستاده و بیرون را می‌نگرد. پس از مدتی در همان حال با وزیر صحبت

می‌کند.)

مهمنه بانو: از دایه و شریف دوباره بازجویی شد یا نه؟

وزیر: بله سرور من، دستور این بود.

مهمنه بانو: شکنجه شان نکردند که؟... بگو ببینم شکنجه شان کردند یا نه؟

وزیر: خیر سرور من، فرمان چنین بود.

مهمنه بانو: مطمئنی که شکنجه شان نکرده اند.

وزیر: بله سرور من... اما اگر دست من بود...،

مهمنه بانو: (برمی گردد. وزیر را برانداز می کند). اگر دست تو بود...، اگر دست تو

بود تا به حال هر دوشان را به «چهارمیخ» کشیده بودی...، هر

دوشان را گردن زده بودی.

وزیر: سزاوارند سرور من. اگر هم در فرار دستی ندارند، در راه دادن

نقاش به شبستان...

مهمنه بانو: (حرف وزیر را می برد) اگر دست تو باشد... اگر دست تو باشد

همین که فراری ها دستگیر بشوند...

(وزیر صبر می کند تا مهمنه بانو حرفش را تمام کند. وقتی می بیند مهمنه بانو

ادامه نمی دهد):

وزیر: دستگیر خواهند شد بانوی من...، مطمئن باشید، دستگیر

خواهند شد. چهارصد سوار در پی شان فرستادم. غیر از آن هم

به هر طرف...

مهمنه بانو: (حرف وزیر را می برد) و اگر دست تو باشد، همین که گرفتار

شدند، هر کدامشان را به چهل قاطر چموش بسته

قطعه قطعه شان می کردی.

وزیر: برای نقاش این کیفر ناچیزی است بانوی من، ولی دست زدن

حتی به یک تار موی شهزاده شیرین در حد این بنده نیست

سرور من.

مهمنه بانو: اگر در حد تو بود با شیرین هم غیر از آن نمی کردی... چرا

حرف نمی‌زنی، چرا دروغ می‌گویی؟... تو قبل از هر کس دشمن شیرین هستی...، تو بیش از همه کس از او متنفری...، خیال نکن که متوجه نیستم وزیر... تو حتی یک بار هم شده باشد به دیدن قصرش نرفته‌ای. دروغ است وزیر؟... خیال نکن که نمی‌دانیم...، دروغ است؟... تو حتی آنقدر که نفرت خودت را آشکار کنی دل نداری. مگر نه؟... تو دشمن شیرین هستی، مگر نه؟

وزیر: بله.

مهمنه بانو: چه آدم پلیدی هستی...

وزیر: چیزی را که مایه‌ی نیکی من بود او از دستم گرفت.

مهمنه بانو: چیزی که مایه‌ی نیکی تو بود...، زیبایی من...، آن را من به او دادم، من فدای او کردم... (مدتی سکوت) و فراموش نکن، در سایه‌ی اوست که بین تمام مردها امتیاز نگاه کردن به چهره‌مان را فقط به تو، بله فقط به تو بخشیدیم. (می‌خندد)، و خوب می‌دانیم که تو با ما هم دشمن هستی، از ما هم متنفری...، تو آدمی نیستی وزیر... دیوی.

وزیر: آن چیز که مرا آدمی می‌ساخت از من گرفتید...

(مهمنه بانو جواب نمی‌دهد. باز رو به پنجره می‌کند. مدتی بیرون را تماشا می‌کند، سپس همان‌طور پشت به وزیر صحبت می‌کند.)

مهمنه بانو: اگر کوچک‌ترین آزاری به آنها برسد، هم تو و هم چهارصد سوارت را...

وزیر: می‌دانم سرور من... از سر هیچ کدامشان مویی کم نخواهد شد. مهمنه بانو: (با خودش) چه غروب زیبایی خدای من... چه غروب زیبایی، چه دنیای زیبایی...

(مدتی سکوت. مهمنه بانو برمی‌گردد. توی چشم‌های وزیر نگاه می‌کند)

مهمنه بانو: می دانستی، مگر نه؟

وزیر: چه چیز را سرور من؟

مهمنه بانو: که من هم عاشق فرهادم.

وزیر: فکر کرده بودم...

مهمنه بانو: و این فکر فقط و فقط از مغز تو می تواند بگذرد.

وزیر: به شکل سربسته‌ای هم شده باشد، به شهزاده شیرین و

دایه خاتون اشاره‌ای نفرموده بودید؟

مهمنه بانو: نه... شرم داشتم. می فهمی یا نه؟ خجالت می کشیدم.

وزیر: دایه خاتون پیر و کودن است، ولی اگر شهزاده شیرین پی نبرده

باشد عجب است... و بی شک پی برده‌اند.

مهمنه بانو: نه.

وزیر: به هر حال، چه پی نبرده باشند، چه یقین کرده باشند...

مهمنه بانو: چه زشت حرف می زنی وزیر... که صدایت از صدای صفیر

مار هم شوم تر است... در دل من هم ماری لانه کرده وزیر، در

یک گوشه‌ی بسیار دور دلم ماری چنبره زده و خوابیده... نه،

نخوابیده... که بیدار است و گوش به زنگ. سرش را بلند کرده

و اطراف را بو می کشد. من فرشته نیستم وزیر... نه... من نه

پری هستم و نه فرشته... مخصوصاً با این چهره. می فهمی؟...

آتشی از قلبم زبانه می کشد و می سوزم... درد می کشم وزیر

من... رنج می برم می فهمی؟...

(مهمنه بانو دوباره به طرف پنجره برمی گردد. مدتی سکوت. سپس حرف می زند.)

مهمنه بانو: گویا دیروز بود که می گفתי باز مرض در شهر بیداد کرده؟

وزیر: بله بانوی من... بیماری باز شدت کرده و مردم را دسته دسته

تلف می کند. در زمان مرحوم پدرتان شاه صنم هم یک بار مرض

به این شدت رسیده بود... و تار و زوی که این آب از چشمه‌ها بجوشد...

مهمنه بانو: و رساندن آب چشمه‌ی کوه بیستون به شهر هم امکان ندارد...

وزیر: ممکن نیست سرور من...، وضع صخره‌ها طوری است که بیش از یک نفر نمی‌تواند کار کند، و یک نفر هم حتی در صد سال نمی‌تواند کوه را تا سرچشمه سوراخ کند...، زمان مرحوم پدرتان شاه‌صنم هم زحمت‌ها کشیده شد.
مهمنه بانو: می‌دانم.

وزیر: و تا زمانی که این آب از چشمه‌ها بجوشد...، از چشمه‌های شهر به جای آب چرک آبه می‌جوشد.

مهمنه بانو: چه گفתי؟... «از چشمه‌ها شهر به جای آب چرک آبه می‌جوشد». عجب... عین گفته‌ی همان پیرمرد... خدای من چقدر زشت بود. یادت هست به من چه گفته بود؟... گفته بود: «... اما باز هم از من زشت‌تر نخواهی بود» یادت آمد؟

وزیر: بله سرور من.

مهمنه بانو: چرا به جای این که خون او را بریزی قصد جان خودت را کردی؟ یادت هست به تو چه گفتم؟... «... تو چون ترسوها دزدانه دوست داری وزیر... تو دوست داشتن را نمی‌دانی، تو فقط خودت را دوست داری...» یادت می‌آید وزیر؟

وزیر: بله سرور من.

مهمنه بانو: دروغ گفته بود؟

وزیر: خیر سرور من... ولی شما هم دوست داشتن را نمی‌دانید سلطان من.

مهمنه بانو: من؟... من دوست داشتن را نمی‌دانم؟... مگر من نبودم که برای نجات خواهرم شیرین، شیرین دردانه‌ام...

وزیر: (حرف مهمنه بانو را می‌برد) بله... شما توانستید خواهرتان را

دوست بدارید، تا آنجا که نه تا به امروز هیچ خواهری
خواهرش را دوست داشته، و نه بعد از این خواهد داشت.

مهمنه بانو: بلی... همین طور گفته بود: «تا آنجا که نه تا به امروز هیچ
خواهری خواهرش را دوست داشته (مدتی سکوت) و نه بعد از
این خواهد داشت...»

وزیر: بلی...، شما دوست داشتن خواهرتان را دانستید سرور من، اما
فرهاد را...

مهمنه بانو: فرهاد را؟...

وزیر: بله سرور من. شما دوست داشتن فرهاد را ندانستید و پس از
این هم نخواهید دانست...

مهمنه بانو: بس کن. ساکت باش.

وزیر: من برای نجات از دردی که باید می کشیدم دست به چاره‌ی
خودکشی زدم و برای از دست ندادن از دست رفته‌ام، راهی
جز زاری و التماس نیافتم... در حالی که راه کشتن آن نفرین
شده پیش پایم بود... راست گفته بود سرور من، من چون
ترسوها، دزدانه دوست داشتم. همان طور که تو اکنون دوست
داری دخترم...، و به اندازه‌ی ترسو که جرأت به دست آوردن
آنچه را که از دست داده‌ای نداری. به اندازه‌ی ترسو که یارای
نابود کردن کسی که او را از دست تو گرفته نداری.

مهمنه بانو: بس کن. به خاطر خدا بس کن.

وزیر: تو دوست داشتن فرهاد را نمی دانی دخترم...، آن چنان و
همان قدری که شیرین را دوست داشتی...، زیبایی خودت را
پیشکش شیرین کردی...، ولی به فرهاد...

مهمنه بانو: (حرف وزیر را می برد) عشق خواهریم را قربانی کنم یا سر خواهرم
را پیشکش کنم؟

وزیر: سر شیرین؟... نه این هدیه خیلی خونین است... برای رهایی از شکنجه‌ی جانکاهی که می‌کشی می‌توانی مثل من قصد جان خودت را بکنی و یا... (ناگهان حرف خود را می‌برد و ساکت می‌شود) مهمنه بانو: گفتی «و یا...» و یا چه؟...

وزیر: می‌توانی فرهاد را شریک تاج و تخت خود کنی... این نقاش بینوا در پرتو تاج و تخت تو شیرین را به زودی فراموش خواهد کرد.

مهمنه بانو: چه می‌گویی وزیر؟...

وزیر: به فکر خودت باش. نگاه کن، بدنت هنوز بیست ساله و جوان و پر از تمناست. هنوز هم زیباترین اندام این دیار از آن تو است؟

مهمنه بانو: دیوانه شده‌ای؟ عقلت را از دست داده‌ای وزیر؟...

وزیر: شیرین هم چند صباحی زاری می‌کند و سپس...، فراموش خواهد کرد.

مهمنه بانو: نخواهد کرد.

وزیر: خواهد کرد.

مهمنه بانو: ممکن نیست، نه...، ممکن نیست...، مگر فرهاد فراموش شدنی است؟...

وزیر: تو دوست داشتن را نمی‌دانی، دخترم. شما دوست داشتن را نمی‌دانید، سرور من.

(سکوتی طولانی)

مهمنه بانو: پنجره‌ها را ببند. سردم شد.

(وزیر پنجره‌ها را می‌بندد)

وزیر: اجازه می‌فرمایید شمع‌ها را روشن کنند؟

مهمنه بانو: نه... برو... می‌خواهم تنها بمانم (و درست در لحظه‌ای که وزیر از در

خارج می شود) دایه را بفرست پیش من، بگو شریف را هم آزاد کنند.

وزیر: اطاعت سلطان ما.

(وزیر خارج می شود. مهمنه بانو مدتی بی حرکت می ماند. بعد مثل این که به طرفی کشانده می شود، یکی دو قدم برمی دارم و بعد پشت به دیوار داده می ایستد)

مهمنه بانو: (می اندیشد) تنم هنوز تازه و جوان است. پاهایم، شکمم، ... بازوهایم، گردنم... (به میچ هایش نگاه می کند) میچ هایم به نرمی جوجه کبوترهای سفید... او می تواند آنها را در دست های بزرگ و سبزه اش بگیرد. نوازش کند... و بشکند... فرهاد... فرهاد... خدای من، چقدر دوستش دارم. نه تنها برای این که دست هایم را در دست هایش بگیرد و سرش را روی سینه ام بفشارد... این تنها تنم نیست که دیوانه وار در تمنای اوست، این تنها تنم نیست که دیوانه ی اوست، که می سوزد، که فریاد برمی دارد، بلکه دلم، روحم، مغزم... خدایا... شنیدن صدایش. دیدن رویش... خدایا چقدر دوستش دارم... چه دیوانه وار و درمانده، و مخصوصاً حالا، حالا که دیگر نمی توانم کوچک ترین امیدی داشته باشم... و شاید به خاطر این که...، به خاطر این که نمی توانم کوچک ترین امیدی داشته باشم... چقدر درمانده ام. دلم زخم است، تمام دلم زخم است و غرقه در خون... دردی که می کشم تحمل کردنی نیست. رشک می برم، می میرم... مرا مثل سگ هاری سنگسار بکنید، بکشید... بکشید... پیش از این که خون آنها را بریزم خون مرا بریزید... شیرینم، خواهرم، دردانه ام تو را خواهم کشت...، فرهاد...، معبود من، فرهاد، هستی من...، خون تو را هم

خواهم ریخت... به من رحم کنید... خداوندا، چه فکریایی از مغزم می‌گذرد. این فکرها چیست؟... می‌خواهم فکر نکنم. حتی به فکر نکردن هم فکر نکنم...، این روشنایی چیست روی دیوار؟ باید آفتاب زده باشد...، فکر نکردن به هیچ چیز، حتی، به نوری که روی دیوار می‌تابد. فرهاد، شیرین... شیرینم، خواهرم... شیرینم، باید می‌مرد، من نجاتش دادم، من، من... آیا پشیمانم؟ نه، اگر باز هم هم‌چنان زیبا بودم... فرهاد... اگر باز هم همان‌طور زیبا بود... فرهاد... باز هم اگر هم‌چنان زیبا بودم، باز همان کاری را که کرده‌ام می‌کردم، باز هم برای نجات شیرینم...، آیا پشیمانم؟... (نوری که روی دیوار افتاده بود پهن‌تر شده)...، چه خوش‌رنگ، رنگ شربت شاه‌توت «... اجازه بده برایت شربت شاه‌توت بیاورم، از همان شربتی که خیلی دوست داری...» آیا پشیمانم؟ آیا پشیمانم؟

(در این میان دایه وارد می‌شود. ترسان و پریشان و پشیمان کنار در می‌ایستد. مهمنه بانو را صدا می‌کند)

دایه: سلطانم.

مهمنه بانو: (از بی‌خودی به خود می‌آید) تویی؟... تویی دایه؟... چرا تو نمی‌آیی، چرا دم در ایستاده‌ای... بیا دایه... خیلی آزارت کردند؟ (مهمنه بانو به سوی دایه می‌رود. دایه دویده خود را بر پاهای مهمنه بانو می‌اندازد. مهمنه بانو دست دایه را گرفته او را بلند می‌کند)

مهمنه بانو: برخیز... گریه نکن دایه، گریه نکن برخیز.

(روی تخت می‌نشیند. دایه مانند گذشته روی زمین، کنار پاهای او می‌نشیند)

مهمنه بانو: در زمانی دیگر و در اتاقی دیگر، باز من همین‌طور می‌نشستم و تو هم همین‌طور کنارم زانو می‌زدی... پرستار بیماری بودیم... بیماری که در بستر مرگ بود...، بیمار ما خوب شد، عاشق شد،

بال در آورد، مرغی شد و پر زد...، از آشیان پرید.

دایه: به خدا من بی گناهم سلطانم. هرچه می خواهی با من بکن ولی
من بی گناهم...

مهمنه بانو: هیچ کس گناهی ندارد... گفتم شریف را هم آزاد کنند...

دایه: پروردگارا... خدایا...

مهمنه بانو: (حرف دایه را می برد) شما را شکنجه نکرده باشند.

دایه: خیر سرورم.

مهمنه بانو: دایه چطور شد، بگو...، چطور شد به منی که در آغوش تو به
دنیا آمده ام...

دایه: (حرف مهمنه بانو را می برد) آه دخترم، سرورم، بانوی من... مگر از

قلب مادر بی خبری... طاقت نیاوردم... کاش به جای بچه،

سنگ زاییده بودم. بچه ی آدمیزاد جوجه ای است که هرگز

بزرگ نمی شود. دایم زیر بال مادرش پناه می آورد، هر چیز از

مادرش می خواهد، مادر چه بکند؟... شریف من هم، بر تو که

پوشیده نیست سلطانم، دیوانه ی نقاشی است. برای راز رنگ

سبز و قلم لاله کشی استاد فرهاد آنقدر لابه کرد، التماس کرد...

مهمنه بانو: این ها را می دانم دایه... حالا پشیمانی؟

دایه: چطور پشیمان نباشم، صد هزار بار پشیمانم، به ولی نعمتم، به

سرورم، به سلطانم، به دخترم، به تو خیانت کردم...، مردی

بیگانه را به حرمت راه دادم.

مهمنه بانو: من چیز دیگری می پرسم دایه... شریفت چیزی را

می خواست، و تو برای آن که آن چیز را به دست بیاورد او را

یاری کرده ای. آیا از این یاری پشیمانی؟

دایه: به خدا سوگند چیزی به دست نیاورد. شریف من اصلاً بخت

درستی ندارد، استاد فرهاد رمز رنگ و قلم مو را روی پوست

نوشته بود، اما آن را از ما گرفتند...

مهمنه بانو: می‌گویم بدهند.

دایه: آه سلطان من، دختر من، به جای این که خونم را بریزی، به

جای این که امر کنی گردنمان را بزنند (گریه می‌کند)

مهمنه بانو: گریه نکن دایه. فقط به من راستش را بگو... بگو که: نه، پشیمان

نیستم. بگو که اگر پسر، اگر شریف می‌خواست، تمام قصرت

را به آتش می‌کشیدم...، بگو که: اگر باز هم پسر بخواهد

قصرت را بر سرت ویران خواهم کرد...

دایه: خدا چنین روزی را نیاورد سلطانم... مگر خدای نکرده من...

مهمنه بانو: (حرف دایه را می‌برد) دایه... دایه‌ی من...، چه می‌شود بگو پشیمان

نیستم بگو...، بگو پشیمان نیستم.

دایه: پشیمان... حالا که از تقصیر ما می‌گذری...، حالا که پوست را

هم به شریفم خواهند داد... مگر تو... مگر تو ندادنی‌ترین

چیزها را، زیبایی‌ات را به شیرین ندادی؟... آیا تو پشیمانی؟...

(مهمنه بانو برمی‌خیزد. دایه هم برمی‌خیزد. مهمنه بانو می‌رود و یکی از

پنجره‌ها را می‌گشاید)

مهمنه بانو: دارم خفه می‌شوم. که این پنجره‌ها را بست؟

(دایه هم شروع به باز کردن بقیه‌ی پنجره‌ها می‌کند. مهمنه بانو در کنار

پنجره‌ای که خودش باز کرده می‌ایستد. بیرون را تماشا می‌کند)

مهمنه بانو: فقط یک بار همدیگر را دیدند؟

دایه: بله سرورم. فقط یک بار.

مهمنه بانو: می‌دانم همین‌طور گفته‌ای...، حتماً از وزیر و دیگران ترسیده

بودی...، حق هم داشتی، آنها مرد بودند و بیگانه... ولی به من

راستش را بگو... من خواهر شیرینم، شیرین همه چیز من

است. از من پنهان نکن دایه، هر چه بوده، هر طوری شده همه

را بگو باید راستش را بگویی، چیزی را مخفی نکنی...
 دایه: به خدا سوگند فقط یک بار...، فقط یک بار همدیگر را دیدند.
 مهمنه بانو: پس فقط یک بار.
 دایه: بله سرورم... البته یک بار هم پیش از آن در باغ قصر همدیگر را
 دیده بودند.
 مهمنه بانو: می دانم. (مدتی سکوت. مهمنه بانو هم چنان به بیرون می نگرند) غروب
 شد... به شب چیزی نمانده (به دایه) همدیگر را خیلی دوست
 دارند؟
 دایه: اگر این طور نبود که فرار نمی کردند...، اگر می دیدی که شیرین
 با چه عجز و لابه ای دست به دامن من می شد، که چه اشکی
 مثل باران بهار روی گل گونه هایش می ریخت...
 مهمنه بانو: (حرف دایه را می برد) پس همدیگر را خیلی دوست دارند.
 دایه: خیلی سرورم، خیلی...، مثل یک جفت کبوتر، که به خدا
 سوگند کبوترها هم این طور عاشق نمی شوند.
 مهمنه بانو: همدیگر را بوسیدند؟
 دایه: من ندیدم. نمی دانم.
 مهمنه بانو: بعد از این که فرهاد به حرم رفت، بعد از این که با هم تنها
 ماندند...، مگر تو از بیرون مواظبشان بودی؟
 دایه: نه... به خدا نه.
 مهمنه بانو: بی شک همدیگر را بوسیده اند... مگر نه دایه؟... حتماً... و
 فرهاد با آن دست های بزرگ و سبزه اش مچ های نازک و سفید
 شیرین را فشرد. (ناگهان حرف خود را می برد و از کنار پنجره دور
 می شود) تشنه هستم. گلویم خشک شده.
 دایه: اجازه بده برایت شربت شاه توت بیاورم، از همان شربتی که
 خیلی دوست داری.

مهمنه بانو: نه... آب... تنگ آب باید آنجا باشد.

(دایه از تنگی که در اتاق است، جامی پر کرده تقدیم می‌کند. مهمنه بانو

می‌نوشد)

مهمنه بانو: مثل خون... ولرم است... می‌گویند که باز هم توی شهر مرض شدت کرده.

دایه: بله سرورم. شریف هم می‌گفت. گویا از آب چشمه‌ها است...،

و می‌گویند این آب بالاخره روزی همه‌ی این شهر را از بین

خواهد برد.

(مدتی سکوت)

مهمنه بانو: پس شیرین مرا دوست نمی‌داشته...

دایه: این چه حرفی است سلطانم... گناه شیرین را به گردن نگیر...

خدا می‌داند که اگر لازم بود، جانش را هم در راه تو می‌داد.

مهمنه بانو: مرا تنها گذاشت و پرواز کرد. فرهادش را خیلی بیشتر از من

دوست دارد.

دایه: آن عشق است، چیز دیگری است.

مهمنه بانو: پس آن چیز دیگر، از عشق به پدر و مادر، از عشق خواهر به

خواهر هم بالاتر است.

دایه: نه. بالاتر نیست... نوع دیگری است.

مهمنه بانو: پس اگر تو هم گرفتار این نوع عشق می‌شدی، شریف را

می‌گذاشتی و می‌رفتی؟

دایه: دیگر از من گذشته سرورم. من پیرم.

مهمنه بانو: اگر جوان بودی؟... اگر پدر شریف به جای این که پارسال

می‌مرد، خیلی پیش از این‌ها، زمانی که تو جوان بودی

می‌مرد... و اگر در آن وقت فرهادی در راهت پیدا می‌شد

چه؟...

دایه: چه می دانم؟... در شهر زنی هست به اسم پاکیزه. شوهرش آهنگری بود. پاکیزه هنوز نوعروس بود و شش ماهه آبستن که شوهرش مرد...، بعد از مرگ شوهرش پسرش به دنیا آمد مثل یک دسته گل. پاکیزه گیس هایش را در راه این بچه سفید کرد...، چه کسانی که با خواستگاریش نیامدند... حتی بزرگ صنف زرگرا خواستگارش بود، اما او قبول نکرد که نکرد... مهمنه بانو: بزرگ صنف زرگرا فرهاد نبود...، اگر با فرهادی روبه رو می شد چه؟

دایه: آن وقت ها هنوز فرهاد به دنیا نبود. پاکیزه حالا بیش از پنجاه سال دارد، ولی فرهاد که خیلی داشته باشد... مهمنه بانو: نگفتم «فرهاد»... گفتم اگر با «فرهادی» روبه رو می شد.

دایه: پس شیرین خوب کاری کرد که فرار کرد؟... تو که غضبناک بودی.

مهمنه بانو: غضبناک نبودم دایه... شاید هم... نمی دانم... گیجم دایه، دلم پر است، گرفته است...، شمع ها را روشن کن.
(دایه شروع به روشن کردن شمع ها می کند)

مهمنه بانو: نه روشن نکن. آنهایی را هم که روشن کرده ای خاموش کن. بگذار قلبم فشرده تر بشود، تا آنجا که تاب نیاورد، بشکافد و نابود بشود.

دایه: خدا نکند.

(دایه شمع هایی را که روشن کرده خاموش می کند. سکوت.)

مهمنه بانو: دایه، هنوز هم ممکن است مرا بپسندند؟... نمی گویم عاشقم بشوند، فقط بپسندند... ممکن است؟... با این چهره ی فرتوتی که دارم...

دایه: (حرف مهمنه بانو را می برد) این چه حرفی است سلطانم؟... مگر

زن فقط یک چهره است؟... هوش تو، عقل تو، اندام تو... راستی که اندامت زیباتر از اندام هر بتی است... انگار از مرمر تراشیده‌اند... که اندام شهزاده شیرین هم با آن همه زیبایی در برابر اندام تو هم چون بیدی است در برابر سروی... بین سلطانم... در شهر زنی است به نام زهرا. دختر علی‌زاده کاروان‌دار... صورتش را آبله زده، آن هم چه آبله‌ای... ولی باید ببینی که خداوند چه اندامی به او داده، البته پیش اندام تو اصلاً به حساب نمی‌آید، ولی خداوند به او هم اندامی داده... چه پاهایی، چه سینه‌ای، چه کمری، چه گردنی... پدرش هم ثروتمند است... به خاطر همین زهرا، جوان‌ها همدیگر را می‌کشند. بین خواستگارهایش خون راه می‌افتد.

مهمنه بانو: گفتی پدرش ثروتمند است؟

دایه: یک کاروانش به هند نرفته کاروان دیگرش از بغداد وارد می‌شود، ولی با وجود این، ثروت او در برابر خزانه‌ی تو قطره‌ای است در برابر دریا. وانگهی، تو شاهی و شاهزاده. به هر مردی به هر شاهی و شاهزاده‌ای گوشه‌ی چشمی نشان بدهی روی پاهایت می‌افتد...

مهمنه بانو: تو هم مثل وزیر حرف می‌زنی دایه... اما خوب، من مجبورت کردم که این‌طور حرف بزنی... نمی‌دانم راه من کدام است و سرانجام من چیست...

دایه: (حرف مهمنه بانو را می‌برد) مگر بد گفتم؟... نکند که دلت را آزرده باشم...، خدا مرگم بدهد. چقدر پیر و خرفت شده‌ام (گریه می‌کند)

مهمنه بانو: گریه نکن دایه... تو تقصیر نداشتی. اگر من وادارت نکرده بودم این‌طور حرف نمی‌زدی. گریه نکن. تو که می‌دانی من طاقت

دیدن اشک هیچ کس را ندارم... و این منم که باید گریه کنم...
دلم می خواهد گوشه‌ای بنشینم و سرم را روی زانوهایم
بگذارم و زارزار گریه کنم.

دایه: دخترم، سلطانم، تصدقت... بگذار خاک پایت را ببوسم.
خودت را این جور تباه نکن، هر طور شده آنها را دستگیر کرده
به پیشگاهت خواهند آورد... حتماً شهزاده شیرین پشیمان
است. جوانی کرده و بزرگان باید خطای کوچک ترها را ببخشند.
راه و چاره‌ی این کار هم در دست تو است. به فرهاد مقام
وزارت عطا کن و شیرین را بده به فرهاد. خطبه‌ی عقد روی
تمام عیب‌ها سرپوش می‌گذارد و عمری دعاگوی تو خواهند شد.
اگر بدانی دخترم، اگر بدانی چه جفت برازنده‌ای هستند، اگر...

مهمنه بانو: خیلی برازنده‌اند؟...

دایه: انگار که یک جفت گیلان...

(در این میان وزیر وارد می‌شود)

وزیر: آمدند سلطانم.

مهمنه بانو: (در حال بی‌خودی است) که؟

وزیر: شهزاده شیرین و نقاش.

مهمنه بانو: خودشان آمدند؟

وزیر: خیر سلطانم، دستگیر شدند.

مهمنه بانو: فوراً هر دو را بیاورید تو.

وزیر: عرضی داشتم سلطانم.

مهمنه بانو: بگو، زودتر.

وزیر: نقاش زخمی است.

مهمنه بانو: چه گفتی وزیر؟... فرهاد زخمی شده؟... زخمش مهلک

است؟... مگر دیوانه شده‌ای وزیر، چه می‌گویی؟...

وزیر: زخمش سخت نیست سرور من.

مهمنه بانو: چرا زخمی شده؟... فرمان ما چه بود؟

وزیر: عنایت بفرما سلطانم. وقتی که سواران، فراری‌ها را محاصره

می‌کنند، نقاش تسلیم نمی‌شود و به مقابله می‌پردازد، یک تنه و

ابلیس وار به سواران می‌تازد، و همان طوری که شهزاده شیرین

را بر ترک نشانده بود شمشیر می‌زند، و چنان می‌جنگد که از

هیچ نقاشی چنان انتظار نمی‌رود، و متأسفانه در این گیر و دار

شهزاده شیرین از ترک اسب می‌افتند، و سواران بر او تاخته و

دستگیرش می‌کنند... و اگر شهزاده شیرین از ترک اسب

نیافتاده بودند، به این زودی و آسانی هم گرفتار نمی‌شد.

مهمنه بانو: شیرین هم زخمی شده؟ وقتی از ترک اسب افتاد به صورتش

آسیبی نرسیده باشد...

وزیر: (حرف مهمنه بانو را می‌برد) خیر سرور من، تنها زانویشان کمی

آسیب دیده که البته هیچ مهم نیست و به صورتشان و

زیبایی شان کوچک‌ترین لطمه‌ای وارد نیامده. مطمئن باشید

سلطانم. فرمان دادید که هر دو را با هم به حضور بیاورم. ولی

اگر از بنده پرسید، بهتر است هر یک را جداگانه به حضور

بیاورم. چون که...

مهمنه بانو: (حرف وزیر را می‌برد) چرا؟

وزیر: به عقیده‌ی چاکر صلاح در این است.

مهمنه بانو: بسیار خوب. بسیار خوب. پس عجله کن. شیرین را بیاور...

زودتر، چرا معطل هستی، زودتر.

دایه: خدایا شکر. پروردگارا شکر.

(وزیر خارج می‌شود. مهمنه بانو نوری را که هنوز روی دیوار هست به دایه

نشان می‌دهد)

مهمنه بانو: به این روشنایی نگاه کن، دایه.

دایه: به کدام روشنایی؟

مهمنه بانو: این جا، به این روشنایی.

دایه: آفتاب دارد غروب می کند، نور خورشید است که به دیوار افتاده

مهمنه بانو: دایه، می خواهی تو هم برو.

دایه: تا فرمان سرورم چه باشد.

مهمنه بانو: برو... برو.

(دایه می رود. مهمنه بانو به روشنایی ای که روی دیوار افتاده خیره شده است و انگار چیزی نادیده را می نگرد، دستش را روی روشنایی می گذارد. روشنایی روی دستش می افتد. دستش را می کشد. باز می گذارد. و باز می کشد. و در این میان شیرین وارد شده و در درگاهی ایستاده است. خواهرش را نگاه می کند. برافروخته است)

شیرین: خواهر.

مهمنه بانو: (به خود می آید. برمی گردد و شیرین را می بیند) شیرینم. خواهرم. دردانه ام...

(پیش از شیرین، مهمنه بانو به سوی او می رود و در آغوشش می گیرد)

مهمنه بانو: زانریت خیلی صدمه دید؟... جای دیگریت که آسیبی ندیده؟... (شیرین از آغوش مهمنه بانو خود را کنار می کشد)

شیرین: نه. هیچ آسیبی ندیده ام.

مهمنه بانو: خوب، زانویت؟... حکیم باشی را احضار بکنم؟

شیرین: نه. اصلاً زانویم دیگر حتی درد هم نمی کند.

مهمنه بانو: نمی دانی چقدر ترسیده بودم، چقدر از دست رفتم.

شیرین: از این که تو را آزار دادم...

مهمنه بانو: (حرف شیرین را می برد) مهم نیست، چیزی نشده، ما خواهران

بزرگ‌تر...، مخصوصاً آنهایی که مثل من، هم خواهر بزرگ‌تر و هم مادر هستند...

(شیرین حرف مهمنه بانو را می‌برد. توی چشم‌هایش نگاه می‌کند)

شیرین: با فرهاد چه خواهی کرد؟

مهمنه بانو: با فرهاد؟... چه خواهم کرد؟...

شیرین: بله.

مهمنه بانو: هنوز فکرش را نکرده‌ام... ولی نگران نباش، قصد آزارش را

ندارم (می‌خندد) نه خونسش را خواهم ریخت...، حتی نه

زندانش خواهم کرد...

شیرین: پس چه خواهی کرد؟... پس من و فرهاد چه خواهیم شد؟

مهمنه بانو: چه غریب حرف می‌زنی شیرین... مثل این است که گناهکار

منم، و منم که باید محاکمه شوم.

شیرین: بیخس خواهر، اما من هم خود را گناهکار نمی‌دانم.

مهمنه بانو: من که نگفتم تو گناهکاری.

شیرین: ولی گفتم «مثل این که گناهکار منم»

مهمنه بانو: بسیار خوب. آیا گناهکار منم؟

شیرین: نه خواهر، تو نه فقط خواهری، بلکه سلطانی، و ما نه تنها از

خانه‌ی تو، بلکه از قصر پادشاه گریخته‌ایم و پادشاه سوارانی

در پی ما گسیل داشت. دستگیر شدیم، و اینک در برابر تو

هستیم و به هر مجازاتی که فرمان دهی گردن می‌نهم.

مهمنه بانو: من خواهر تو هستم. فقط خواهر تو. و زمانی هم که سواران را

در پی ات فرستادم باز خواهرت بودم. هیچ می‌دانی به کجا

می‌رفتی؟ چه می‌شدی؟ آیا فکر کرده بودی؟

شیرین: نه. اصلاً فکرش را نکرده بودیم.

مهمنه بانو: نگفتم «فکر نکرده بودید» گفتم «آیا فکر کرده بودی؟»

شیرین: من هم می گویم «فکر نکرده بودیم» دیگر این من نیستم که فکر می کنم، خواهر. ما فکر می کنیم. من و فرهاد. ما...، ما فکر می کنیم، یا ما فکر نمی کنیم. دیگر این من نیستم که نفس می کشم. ما نفس می کشیم. دیگر این من نیستم که هستم، خواهر. من و فرهاد هستیم که هستیم دیگر من...

مهمنه بانو: (حرف شیرین را می برد) چه تغییر کرده ای شیرین... به کلی شیرین دیگری شده ای، تو همان شیرینی که...

شیرین: (حرف مهمنه بانو را می برد) من دیگر وجود ندارم خواهر.

مهمنه بانو: پس دیگر شما هم وجود نخواهید داشت.

شیرین: او پس تنها وجود خواهد داشت.

مهمنه بانو: می فهمم شیرین، و چقدر هم خوب می فهمم... می دانم در چه

حالی هستی، می دانم چقدر دوست داری... من هم دوست

داشتن را می دانم شیرین، این معنی را من هم می دانم.

شیرین: (با فریادی ناله مانند) خواهر.

مهمنه بانو: چه شد؟... چه شد شیرین؟

شیرین: (مهمنه بانو را در آغوش می گیرد) خواهر. خواهر بر هیچ کس پوشیده

نیست که تو دوست داشتن را آن چنان می دانی که تا کنون

هیچ کس ندانسته است... و من... من ناسپاس گواه زنده ای آنم.

منی که اگر سخن می گویم، اگر هستم و اگر فکر می کنم و

دوست می دارم، منی که...

(مهمنه بانو از آغوش شیرین بیرون می آید. حرف شیرین را می برد)

مهمنه بانو: بگذر شیرین. بگذریم.

شیرین: تو چیزی را که در هیچ زمان و در هیچ دیار، هیچ زنی یارای

درگذشتن از آن را نداشته است فدای من کردی. تو دوست

داشتن را از هر کس، از همه، و از همه ی ما...

مهمنه بانو: مگر همان تو کاری را نمی‌کردی که من کردم؟... من اطمینان دارم که تو هم غیر از آن نمی‌کردی، مگر نه شیرین. مگر نه. مگر تو هم همان کار را نمی‌کردی؟

شیرین: اگر بی‌درنگ جواب نمی‌دهم، اگر تأمل می‌کنم خواهر...، امیدوارم منظورم را دریابی خواهر، اگر تأمل می‌کنم، برای آن است که در حالی هستم که نمی‌توانم دروغ بگویم. جانم چنان روشن است...، دلم چنان غرقه در نور است...، دلم انگار باغی است که بهارش شکفته، پر از گل... آری خواهر، من هم همان کار را می‌کردم. (مدتی سکوت)

مهمنه بانو: آری شیرین... می‌دانم تو هم همان کار را می‌کردی. همان کاری را که من کردم...، و بعد، شیرین... بعد اگر با فرهاد روبه‌رو می‌شدی چه؟ آیا آن وقت پشیمان می‌شدی یا نه.

شیرین: بگذار فکر کنم. صبر کن خواهر... چه می‌گویی خواهر؟ چه سؤال غریبی می‌کنی... نمی‌دانم. نمی‌دانم.

مهمنه بانو: پس کو شیرین؟... می‌گفتی دلت انگار باغی است که بهارش شکفته...، پس چه شد شیرین؟ تو که دیگر نمی‌توانستی دروغ بگویی...، فکر کن شیرین، فکر کن که اگر تو نه با این رویی که به زیبایی، سلامت و تازگی بهترین میوه‌های نوبری است، نه با این چهره‌ای که از زیباترین رنگ‌ها، نقش‌ها، روشنایی‌ها و سایه‌ها هم زیباتر است، بلکه اگر به جای این چهره، با چهره‌ای چون چهره‌ی من با فرهاد روبه‌رو می‌شدی، آن وقت چه شیرین؟... آیا پشیمان نمی‌شدی؟

شیرین: پشیمان می‌شدم... پشیمان می‌شدم خواهر... می‌شدم. (شیرین می‌نشیند. گریه می‌کند. مهمنه بانو هم کنار شیرین می‌نشیند.

گیسوانش را نوازش می‌کند)

مهمنه بانو: چرا گریه می کنی شیرین؟

شیرین: چون فکر می کنم تو هم پشیمان هستی.

مهمنه بانو: من که با فرهادی روبه رو نشده ام!

شیرین: باشد خواهر... من تا به امروز نتوانسته بودم آن چنان که بوده از

رنج تو آگاه باشم... فقط به خودم اندیشیده بودم، فقط به

خودم...

مهمنه بانو: (حرف شیرین را می برد) گریه نکن، گریه نکن. من با فرهادی

روبه رو نشده ام... من پشیمان نیستم (سکوت) و چون فرهادی در

راهم نبوده دلم باغی نیست که بهارش شکفته باشد، لاجرم

دروغ هم می توانم بگویم.

(مهمنه بانو برمی خیزد)

شیرین: تو دروغ نمی گویی خواهر. تو نمی توانی دروغ بگویی.

مهمنه بانو: چرا شیرین، می توانم، می توانم دروغ بگویم. من هم دگرگون

شده ام... دست در دست هم به راه خود می رفتیم شیرین...،

می رفتیم که ناگهان صاعقه ای در میان ما فرود آمد...

شیرین: چه غریب حرف می زنی خواهر.

مهمنه بانو: غریب؟... بگو چه وحشتبار... و اگر بدانی چه وحشتبار فکر

می کنم...

شیرین: خواهر... فرهاد؟

مهمنه بانو: گفتم که نگران نباش... فرهاد را به جلاد نخواهم سپرد، تا آن

جا که خون فرهاد را نریزم...

شیرین: (حرف مهمنه بانو را می برد) تو مرا دوست می داری خواهر...،

می دانم... من بی او... من نیستم. او هست خواهر...، من

نیستم... ما...

مهمنه بانو: (حرف شیرین را می برد) دیگر تو برو...، می خواهم با فرهاد حرف

بزnm. نه تو هم باش... نه برو، باید با فرهاد هم به تنهایی حرف
بزnm.

شیرین: بعد؟...

مهمنه بانو: اگر به رأی دایه بود که الان دست تو را می‌گرفتم و به دست
فرهاد می‌دادم...، از آن هم می‌شدید و در عروسی شما چهل
روز و چهل شب شهر را چراغانی می‌کردند و آذین می‌بستند...
شیرین: خواهرم...

مهمنه بانو: گفتم «اگر به رأی دایه بود» نگفتم «اگر رأی من باشد» و اینک
هر چیزی بستگی به تصمیم من دارد، و تصمیم من به این که
من دوست داشتن را تا کجا و تا چه اندازه‌ای می‌دانم یا
نمی‌دانم.

شیرین: خواهر تو در دنیا...

مهمنه بانو: برو شیرین. برو.

(شیرین را تقریباً با زور به سوی دری که به اندرون باز می‌شود می‌برد.)

شیرین خارج می‌شود. مهمنه بانو برمی‌گردد)

مهمنه بانو: (می‌اندیشد) من در دنیا...

(وزیر وارد می‌شود)

مهمنه بانو: پس تو پشت در به گوش بودی و حرف‌های من و خواهرم را
گوش می‌کردی؟

وزیر: بله سرور من.

مهمنه بانو: دلم می‌خواهد همه چیز را خرد و نابود کنم، ویران کنم، زیر و
رو کنم و خون بریزیم... و گمان می‌کنم خون تو را خواهم
ریخت وزیر.

وزیر: چه خوب می‌شد سلطانم.

مهمنه بانو: فرهاد را بیاورید.

وزیر: من هم در حضور باشم یا می خواهید تنها باشید؟ به نظر من بهتر است تنها باشید...

مهمنه بانو: نه... نگهبان ها هم بیایند.

وزیر: اطاعت بانوی ما

(وزیر خارج می شود. مهمنه بانو آرام آرام به سوی تخت می رود. درمانده و آرام روی تخت می نشیند. چهار نگهبان محافظ وارد می شوند. در طرفین در روبه روی هم به حال آماده باش می ایستند. صحنه نیمه تاریک است و هنگامی که این پرده به پایان می رسد، این نیمه تاریکی به تاریکی کامل مبدل گشته است. وزیر و فرهاد وارد می شوند. غیر از وزیر، سر تمام مردان خم، و چشم هایشان به زمین دوخته است)

مهمنه بانو: استاد فرهاد. مانند گرگی که به آغل گوسفندان بزند خواهر ما را از قصر ربودی... در پی ات سپاهی گسیل داشتیم و تسلیم نشدی...

فرهاد: در آیین ما تسلیم وجود ندارد، سرور من.

مهمنه بانو: و جنگیدی. پس تو نه تنها در نقش و نقاشی، که در جنگ و ستیز هم استادی.

فرهاد: آری سرور من.

مهمنه بانو: مقام سرنقاشی قصر را به تو بخشیدیم... در حالی که حتی نگاهی به نقش های تو نکرده بودیم.

فرهاد: چطور سرور من؟... نقش های زیر ایوان قصر شیرین را هم؟... مهمنه بانو: نه.

فرهاد: پس چرا مرا...

مهمنه بانو: (حرف فرهاد را می برد) سرت را بلند کن فرهاد... از فرق تا نوک پا ما را بنگر... ما را ببین فرهاد.

(فرهاد سرش را بلند کرده مهمنه بانو را می نگرد)

مهمنه بانو: باید تو را نابود کرد فرهاد... باید خون تو را ریخت...، باید خون تو را بریزم فرهاد... و اینک، هنگام آن است که بگوییم: از میان مرگ‌ها کدامین را بیشتر دوست می‌داری فرهاد؟... اما مرگ... که مرگ چیست؟... که هیچ‌گونه مرگی نمی‌تواند با آن ستمی که از تو بر ما رفته است برابری کند فرهاد...، که با سنگینی آن شرمی که ما، مهمنه بانو، دختر شاه‌صنم و بارگاه و سرای ما بر دوش کشیده... چه غریب به چهره‌ام خیره شده‌ای فرهاد...

فرهاد: می‌خواهم به خاک بیفتم، به خاک بیفتم و دامتتان را ببوسم، از دیدن شما و اندیشیدن به شما، از این که من هم آدمیزاده‌ای هستم، می‌بالم... که آنچه شما کرده‌اید نه کاری است در توانایی فرشتگان، درختان، مرغان، دیوان، پریان و پری‌زادگان... که کاری است فقط در توانایی آدمیزاد... که قلبم سرشار از ستایش شماست... که چشمانم...
(مهمنه بانو حرف فرهاد را می‌برد)

مهمنه بانو: بس است... چشم‌هایت را به زمین بدوز که اگر بار دیگر نگاهت را به روی خود بینیم، خونت را خواهیم ریخت فرهاد.
(سکوت) زخم‌هایت عمیق است؟

فرهاد: خیر سرور من.

مهمنه بانو: بر زخم‌هایت مرهم گذاشته‌اند؟

فرهاد: بله سرور من، حکیم باشی...

(در این میان از دورها صدای شیون و زاری مردم به گوش می‌رسد.)

مهمنه بانو: (به وزیر) این صداها چیست، وزیر؟

وزیر: صدای مردم است سرور من، که بر مرده‌های خود زاری می‌کنند. مرض سرتاسر شهر را فرا گرفته.

مهمنه بانو: پنجره‌ها را ببندید.

(وزیر و دو نفر از نگهبانان پنجره‌ها را می‌بندند. صداها خیلی خاموش‌تر به گوش می‌رسد)

مهمنه بانو: شنیدی استاد فرهاد... پس ما نیز آدمیزاده‌ای نیستیم که دامنش بوسیدنی باشد... و تو هم با ما تفاوتی نداری، چه زاری و شیون مردمی که بر مردگان خود می‌گریند، برای تو هم بی تفاوت است... که تو تنها در غم شیرینی و جز او به هیچ چیز نمی‌اندیشی (سکوت) و ما شیرین را به تو خواهیم داد استاد فرهاد. آماده‌ای؟... آیا تو در ازای آن چه خواهی داد؟... می‌توانی سینه‌ی آهنین کوه بیستون را پاره کنی؟ می‌توانی بیستون را سوراخ کنی فرهاد و آب سرچشمه‌اش را به جوی‌ها و چشمه‌های شهر جاری سازی؟... نه برای این که از چشمه‌های شهر به جای آب چرک‌آبه می‌جوشد... که این در نظر ما نیست... آیا به خاطر رسیدن به شیرین می‌توانی صخره‌ها را بشکافی؟ بیستون را سوراخ کنی؟... شرط ما این است. آیا می‌پذیری؟

فرهاد: می‌پذیرم سرور من.

مهمنه بانو: که این کار شاید پانزده، شاید بیست سال و شاید هم خیلی بیشتر طول بکشد.

فرهاد: می‌پذیرم.

مهمنه بانو: شاید شیرین تا آن زمان در انتظار تو نماند.

فرهاد: می‌پذیرم.

مهمنه بانو: و تا کوه بیستون شکافته نشود تار مویی از گیسوان شیرین را نخواهی دید.

فرهاد: می‌پذیرم.

مهمنه بانو: و شاید پیشتر از آن که کارت به پایان برسد، بمیری.

فرهاد: می‌پذیرم.

(سکوت طولانی. مهمنه بانو از تخت برمی‌خیزد)

مهمنه بانو: بسیار خوب. بروید.

(همه خارج می‌شوند. مهمنه بانو روی تخت می‌افتد. سرش را روی

دست‌های خود گذاشته گریه می‌کنند گریه‌ی او توأم با سسکسه است)

مهمنه بانو: شیرینم... خواهرم... دردانه‌ام... فرهاد... فرهاد... فرهاد...

پرده‌ی سوم

پیش‌نمایش

(ارزنی‌ها: زن، مرد، پیر و جوان از سمت راست وارد می‌شوند. پرده بسته است. بعضی‌ها مشعل و بعضی‌ها فانوس‌های آن دوره را به دست دارند، اینان از چپ خارج می‌شوند. هنگامی که این گروه از سمت راست دیده می‌شوند. از سوی چپ هم شریف و سمرقندی وارد شده‌اند. یکی دو قدم برداشته می‌ایستند و از کنار ارزنی‌ها را تماشا می‌کنند.)

مرد مشعل به دست: دیر شد. دیر کردیم.

مرد پهلویی او: هنوز یک ساعت راه داریم. چیزی نمانده که سفیده بزند.

مرد مشعل به دست: پیش از آفتاب نخواهیم رسید.

مرد پهلویی او: رویش را نخواهیم دید.

مرد مشعل به دست: دیر شد، دیر کردیم.

سمرقندی: این مردم به کجا می‌روند، استاد شریف؟

شریف: به بیستون، به دیدن فرهاد...، ده سال تمام شد که

کوه را سوراخ می‌کند و امروز آغاز یازدهمین سال است.

سمرقندی:

این روایت تا دیار ما هم رسیده بود. باور نمی‌کردیم. پس راست بوده.

شوهر زن بچه‌دار: (به زنش) این همه سختی و رنج راه به یک بچه‌ی شش‌ماهه روا نیست.

زن بچه‌دار:

(به شوهرش) چه چیزی بی‌رنج به دست می‌آید؟... بگذار از حالا عادت کند. مگر من در زاییدن او کم رنج برده‌ام؟... می‌خواهم روی فرهاد را نشانش بدهم.

شوهر زن بچه‌دار: خسته شدی. بگذار کمی کمکت کنم.

زن بچه‌دار: نه نمی‌خواهد. می‌اندازی اش.

مرد مشعل به دست: دیر شد، دیر کردیم.

مرد پهلویی او: چیزی نمانده که سفیده بزنند.

سمرقندی: گفتمی که با طلوع خورشید شروع به کار می‌کند و تا غروب...

شریف: کار می‌کند.

سمرقندی: خوب، اگر این مردمی که برای دیدن او می‌روند، قبل از سفیده نرسند چه؟

شریف: به صدای گرزش گوش می‌کنند. به صدای گرز

صدمنی‌ای که کوه را می‌شکافد، به صدایی که

هیبت و شکوه صدای تمام ترانه‌ها، ابزارها و

مخلوقات، در طنین آن گرد آمده. به صدایی که

هراس‌انگیز...، اما دلنشین‌ترین... که تلخ...، اما

پرامیدترین صداهاست.

(مرد کوتاه قد از پشت به مرد بلندقد رسیده دامن او را می‌گیرد.
او را نگاه می‌دارد)

مرد کوتاه: بایست برادر، مگر تو هم دیوانه شده‌ای؟

مرد بلند: دامنم را ول کن.

مرد کوتاه: نگاه به این مردم نکن. این‌ها را اگر به خودشان

بگذاری مردک را پیغمبر خواهند پنداشت.

مرد بلند: نه پیغمبر است، نه جن، نه پری و نه پری‌زاد...

آدمیزاده‌ای است و بس. آدمیزاده‌ای مثل من، مثل

تو...

مرد کوتاه: که چه حریص و چه خودخواه و طماع و چقدر

سمح... و چقدر احمق... مگر آدم عاقل گرز برداشته

به جان کوه می‌افتد؟ که چه؟ که حتماً به وصال

شهزاده شیرین برسم... که داماد قصر بشوم... مگر

این کوه شکافتنی است؟...

مرد بلند: ول کن، دامنم را ول کن (با خشونت دامنش را از دست او

رها می‌کند) تو را خوب می‌شناسم. آن تویی که همین

که آب از چشمه‌ها جوشید، پیش از هر کس

کوزه‌ات را پر خواهی کرد.

مرد کوتاه: چه آبی؟... آخر کدام آب؟... ده سال آزرگار است که

منتظریم، ده سال دیگر هم که صبر کنیم بی‌ثمر

است... و تازه... تا آن وقت خدا می‌داند که مرده و

که زنده است... این‌ها قصه است، بیا برگردیم.

(مرد بلندقد، این بار مردم کوتاه را که بازوی او را چسبیده به

زمین پرت می‌کند و می‌رود. مرد کوتاه قد پا می‌شود. لباس

خود را می‌تکاند و برمی‌گردد. از سوی راست خارج می‌شود)

سمرقندی:

ما قصه‌ی لیلی و مجنون را شنیده بودیم. می‌گویند
مجنون از عشق لیلی سر به کوه و بیابان گذاشت،
فریاد و فغان برداشت، آه کرد، زاری کرد، خاک
بیابان‌ها را بر سر ریخت و سینه‌اش را به
سیاه‌سنگ‌ها کوبید و اشک ریخت... ما عاشق به
چنان آدمی می‌گفتیم. اما فرهاد شما چیزی دیگر و
غیر از آنها است. نه اشک می‌ریزد و نه فغان سر
می‌دهد...

شریف:

با دو دست دسته‌ی گرز صدمنی می‌چسبد و کوه‌ها
را سوراخ می‌کند تا آب‌ها را به چشمه‌های شهر
جاری سازد.

سمرقندی:

یا للعجب.

دختر جوان اولی: اگر امروز هم رویش را نبینم...

دختر جوان دومی: من دیدم...، پارسال.

دختر جوان اولی: خیلی زیبا بود؟ او هم تو را دید.

دختر جوان دومی: از دحام چنان بود که... که نمی‌دانم...

دختر جوان اولی: اگر یک نظر تو را دیده بود، شاید شیرین را فراموش

می‌کرد.

دختر جوان دومی: مسخره‌ام می‌کنی؟... شیرین آن قدرها هم که خیال

کرده‌ای زیبا نیست.

شریف:

(به سمرقندی) تو حالا این راه را ادامه بده (روبه‌رو،

سوی چپ را نشان می‌دهد) به مسجدی می‌رسی، از آن

هم رد شو و به اولین کوچه‌ی طرف چپ که رسیدی

سراغ‌کاروانسرای علی‌زاده را بگیر. پسرش آنجاست؟

سلام مرا برسان و همانجا بمان تا من برگردم.

(در این میان مردم از سوی چپ خارج شده‌اند. شریف و
سمرقندی تنها هستند)

پس تو؟

سمرقندی:

من به سراغ فرهاد خواهم رفت... پدر فرهاد «استاد
بهزاد» ده سال است که از پسرش بریده... درست
از روزی که فرهاد نقاشی را ترک کرده... قرار است
امروز من، پیرمرد را پیش پسرش ببرم. راضی شده
که بیاید. راستش را بخواهی استاد بهزاد هم دیگر
طاقتش طاق شده... البته ما با اسب می‌رویم و تا
پیش از آفتاب باید برسیم. خدانگهدار...

من هم می‌آیم.

سمرقندی:

بسیار خوب بیا. خدا کند پیش از آفتاب برسیم، اگر
دیرتر برسیم.

شریف:

تنها به شنیدن صدای گرزش هم راضی هستم
(می‌روند)

سمرقندی:

پرده‌ی سوم

صحنه‌ی اول

(بیلاقی در کوه بیستون. در پایین، سمت چپ، دهانه‌ی غاری که فرهاد درون آن کار می‌کند. درخت‌ها و در دورترها جنگل. در پلان اول یازده درخت سپیدار که به ترتیب یکی پس از دیگری کوچک‌تر می‌شوند. سپیدار یازدهمی هنوز نهالی است که فرهاد آن را همین امروز نشانده است.)

همه جا غرق در نور سپیده‌دم است. وقتی پرده باز می‌شود فرهاد کنار نهال سپیدار ایستاده است. دو دستش را به هم می‌ساید و از گرد و خاک پاک می‌کند و درخت‌ها را می‌شمارد)

فرهاد: هشت، نه، ده، یازده... یازدهمین سپیدار را هم نشاندم

و پا به یازدهمین سال گذاشتیم... چیزی به طلوع

نمانده... (نهال سپیدار را نوازش کرده گفت و گو می‌کند) انگار

سردت است جوجه سپیدار...، سردت است بچه‌جان.

نهال سپیدار: سردم است.

فرهاد: کمی حوصله داشته باش، گرم خواهی شد، یک ساعت

هم طول نمی‌کشد، همین که آفتاب بالا آمد و گرمایش روی برگ‌ها و ساقه‌های افتاد گرم می‌شوی.

نمی‌دانم... شاید گرم نشدم.

سپیدار:

قرار نبود این قدر ناز کنی، گفتم که گرم خواهی شد.

فرهاد:

بین برادر بزرگت را که آنجا ایستاده... نگاه کن، ده

سال قبل که او را می‌نشاندم عین تو بود. مثل تو لاغر و

بی‌جان... اما حالا بین چه بر و پیکری به هم زده، چه

شاخ و برگ‌ی انداخته...، بین کوچولو...، آنقدر مرا

سرگرم کردی که فراموش کردم از دیگر یاران احوالی

پرسم (گزش را که به چناری تکیه دارد برمی‌دارد) مرحبا گرز

صدمنی من. مرحبا.

مرحبا.

گرز:

(سرگرز را به زمین گذاشته به دسته‌ی آن تکیه می‌دهد. و انگار در

وسط یک قهوه‌خانه‌ی دهاتی ایستاده و با دوست و آشنا سلام و

احوال‌پرسی می‌کند. به گفت‌وگوی خود ادامه می‌دهد)

مرحبا بیستون، مرحبا یار ما، مرحبا...

فرهاد:

مرحبا فرهاد، مرحبا یار ما، مرحبا...

بیستون:

مرحبا ستاره‌ی ساریان، که هنوز هم چون زنگوله‌ی

فرهاد:

شتر آویزه‌ی آسمانی، مرحبا...

ستاره‌ی ساریان: مرحبا.

مرحبا تاریکی‌ای که جان خود را به روشنایی

فرهاد:

می‌سپاری، مرحبا...

مرحبا...

تاریکی:

پازن‌ها و گوزن‌ها مرحبا...

فرهاد:

پازن‌ها و گوزن‌ها: مرحبا...

فرهاد: گرگ‌های چشم‌انتظار زمستان، خرس‌های به خواب رفته در جنگل‌های بلوط، مارهایی که لذت خود را در گوشت تن آدمی جست‌وجو می‌کنید، ای تمام حیوانات نیرنگ‌باز، ابله، خائن، جسور و زیرک... ای تمام سوسک‌ها، گیاهان، درختان...، شاخه‌های زیتون، دانه‌های گندم... انار خندان و به‌گریان، مرحبا...
همه: مرحبا...

فرهاد: مرحبا برادرانم، مرحبا یارانم، مرحبا...
همه: مرحبا برادر ما، مرحبا یار ما، مرحبا فرهاد ما، مرحبا...
(فرهاد دوباره گرزش را به چنار تکیه داده زیر درخت می‌نشیند.
بلبل چهچه می‌زند)

فرهاد: بچه‌ها...، امروز غمی تازه و غریبه بر دلم نشسته...، نه از آن گونه غم‌هایی که چون مگس‌های سمج بر دل آدمی می‌نشینند و کنده نمی‌شوند. غمی به گسی و سلامتی طعم یک سیب کال و بی‌کرم و سخت...
بلبل: عاشقی استاد فرهاد. عاشقی...

فرهاد: شکر که عاشقیم بلبل، و شکر که چنین عاشقیم...، گفته‌اند که عاشق، عاشق را از چشم‌هایش می‌شناسد بلبل، و تو هم مرا فوری شناختی. اما تو باید دیشب گذرت به این طرف‌ها افتاده باشد که...

انار خندان: (قهقهه را سر می‌دهد)

فرهاد: به چه می‌خندی انار خندان؟

انار خندان: به حال تو...

به‌گریان: (هق‌هق کنان می‌گرید)

فرهاد: به چه می‌گریی به‌گریان؟

به گریبان: به حال تو.

فرهاد: اما من به حال خودم نه می خندم و نه می گریم... گله ای

از حال خود نداریم و شکر... ولی این غم... تو چه

می گویی ستاره ی ساریبان؟ چیست این غم؟...

ستاره ی ساریبان: فکرت آن دور دورهاست استاد فرهاد... امروز پا به

یازدهمین سالی می گذاری که شیرین را ندیده ای...، که

صدایش را نشنیده ای...، که دست هایش را در دست

نگرفته ای...

فرهاد: مگر همه اش چند بار دیده بودمش؟

ستاره ی ساریبان: چهره اش یاد می آید فرهاد؟...

فرهاد: نه.

ستاره ی ساریبان: پس فراموشش کردی...

فرهاد: فراموش؟... نه این فراموش کردن نیست، که چیز

دیگری است. چیزی سوای فراموش کردن یا فراموش

نکردن... یادم نیست که رویش، دهانش، چشمش، گونه

و مویش چگونه بود... که هرچه می کوشم مجسم

کردنش نه ممکن است... چهره ی شیرین روشنایی

سفیدی است در ذهنم...، روشنایی ای مثل روشنی تو

سفید...، مثل روشنی تو دور... نه، که این طور هم

نیست، می فهمی یا نه ستاره ی ساریبان؟... حتی به شکل

خیال و گمانی هم نیست. چیزی مهربان، چیزی ملایم،

چیزی زنده، و به اندازه ی غیرقابل باور جاندار...، که

زنده تر و جاندارتر از او چیزی نمی شناسم، و بعد،

نزدیک به من...، و چنان نزدیک...، چنان نزدیک که از

پوست خودم نزدیک تر... و بعد با همین نزدیکی، در

هر جا و در هر چیز... در تو، در چنار، در گرزم و در
صدای باد، در صورت مردمی که این جا به دیدن من
می آیند...، در هر جا...

(در گفت‌وگو شرکت می‌کند) دوست داشتن شما آدمیزاده‌ها
هم راستی که عجیب است.

بیستون:

چه گفتی بیستون؟

فرهاد:

گفتم عشق شما آدمیزاده‌ها راستی عجیب است. نگاه
کن به گرگ‌ها، به مرغان...، خرس‌ها را ببین در
جنگل‌های بلوط... بذرگندم را و خاک را ببین... که آنها
تنها با گوش‌تشان، با تنشان دوست دارند...، تنها با
دهانشان، چشمشان و دست‌هایشان، ولی شما.
آدمیزاده‌ها، با دلتان، با خیال و عقل‌تان هم دوست
می‌دارید.

بیستون:

راست گفتی بیستون... و مخصوصاً وقتی که از یار خود
دور افتاده باشیم، که یار، دور از چشم و دهان و
دسترس مان باشد...، که نتوانیم با همه‌ی هستی خود به
او بپیوندیم.

فرهاد:

و بدبختی شما در همین است.

بیستون:

و خوشبختی ما در همین...

فرهاد:

(قهقهه‌ای طولانی سر می‌دهد)

انار خندان:

(حق‌کنان می‌گیرد)

به گریان:

تو تنها می‌توانی بخندی، انار خندان، که تنها، خندیدن
را می‌دانی...، و تو تنها می‌توانی بگریی، به گریان، که
تنها، گریستن را می‌دانی...، اما ما...، هم خندیدن و هم
گریستن را می‌دانیم...

فرهاد:

- بیستون: استاد شریف دارد می آید.
- فرهاد: چه گفتی؟ ... استاد شریف؟ (برمی خیزد) پس کو؟ آهان خودش است (به سوی شریف که وارد شده می رود) مرحبا شریف، خوش آمدی.
- شریف: مرحبا فرهاد، خوش باشی (همدیگر را در آغوش می گیرند) اگر گفتی با که آمده ام.
- فرهاد: با شیرین.
- شریف: مگر دیوانه شده ای؟ ... شیرین؟ ...
- فرهاد: پس که؟ ... نکند با...
- شریف: فهمیدی. خودش است. با استاد بهزاد آمده ام.
- (در این میان بهزاد و سمرقندی وارد شده اند. فرهاد به پیشباز پدرش می شتابد منگ و گیج است. دست پدرش را می بوسد.)
- فرهاد: پدر.
- (پدر و پسر مدتی همدیگر را نظاره می کنند)
- بهزاد: به جای این که همین جور تو صورتم زل بزنی، چرا بغلم نمی کنی؟ مگر آدم باید شهزاده شیرین باشد برای این که بغلش کنند، فرارش بدهند و سر به بیابان بگذارند...، و به خاطرش کوه ها را سوراخ کنند؟
- فرهاد: (پدرش را به آغوش می کشد) پدر.
- بهزاد: (خودش را از آغوش فرهاد رها می کند) یواش تر، یواش تر، له شدم. ماشاءالله از وقتی که نقاشی را کنار گذاشتی و کوه کنی را آغاز کرده ای بازوهایت مثل آهن شده... آخر چرا باید نقاشی مثل تو... بازدارم کفری می شوم...
- سمرقندی: مرحبا استاد فرهاد.
- فرهاد: خوش آمدید، مرحبا...

شریف: (سمرقندی را آشنا می‌کند) اهل سمرقند است... تازه به

شهر ما آمده، می‌خواهد طرز نقاشی و طراحی لاله را...

فرهاد: پدر، چرا سرپا هستی؟ چرا نمی‌نشینی؟...

بهزاد: نه... (مدتی سکوت) گرزت کو؟ وصفش را خیلی

شنیده‌ایم.

(فرهاد گرزش را می‌آورد)

بهزاد: می‌گویند صد من است... ولی به نظر نمی‌آید که

آن قدرها هم... بده بینم.

فرهاد: ظاهرش نشان نمی‌دهد، ولی راست می‌گویند، کمی

سنگین است.

بهزاد: تو بداهش به من. هنوز آن قدرها هم پیر نشده‌ایم... اگر

تو بلندش می‌کنی چرا که ما... (دسته‌ی گرز را گرفته سعی

می‌کند بلند کند، اما فقط موفق می‌شود آن را لحظه‌ای از زمین

بکند) پس بی‌خود نگفته‌اند... حسابی سنگین است

(فرهاد گرز را می‌گیرد) برای کوبیدن این گرز نه فقط بازو، که

باید دلی هم چون دل تو داشت.

(فرهاد گرز را به جای سابقش، کنار درخت چنار می‌گذارد)

بهزاد: (اطراف را نگاه می‌کند) این جا آن قدرها هم جای بدی

نیست.

سمرقندی: چشم‌انداز و آب و هوای خوبی دارد...

بهزاد: (حرف سمرقندی را می‌برد به فرهاد) کو نقبی که برای

سرچشمه می‌زنی؟... بینیم چه کار کرده‌ای...

فرهاد: این جاست پدر.

(همه با هم به طرف دهانه‌ی غار می‌روند)

فرهاد: توی این غار...

بهزاد: (سرش را تو می برد) صد رحمت به لانه‌ی خرس...

همین جور کنده و رفته جلو (سرش را بیرون می کشد)
(شریف و سمرقندی هم نگاه می کنند. بعد به کناری رفته پدر و پسر
را تنها می گذارند. ضمن گفت و گوی فرهاد و بهزاد، آنها هم برگ های
درختان را چیده، به هم نشان داده و صحبت می کنند)

فرهاد: در این ده سال به اندازه‌ی هزار گز پیش رفته ام.

بهزاد: خوب غلطی کرده ای... ده سال آزرگار سر این کوه، توی

این سوراخی ای که بدتر از لانه‌ی خرس است...
می خواهم بگویم «خدا این دخترک را بکشد» ولی دلم
نمی آید... که می داند، شاید اگر در راه من هم چنین
دختری پیدا می شد، من هم همین کار را می کردم.

فرهاد: پس مادرم؟

بهزاد: خدا مادرت را رحمت کند. زن مقدسی بود...، یعنی

مادری بود...، که مادرترین زنان دنیا مقدس ترین آنها
هستند (مدتی سکوت) گویا تا آخرین روزهای زندگانش
پنهان از من هر روز این کوه و کتلها را از پاشنه در
می کرده و سراغ تو می آمده؟

فرهاد: بله.

بهزاد: پنهان از من...، اگر هم به من می گفت... راستش من هم

چون بو برده بودم که او سراغ تو می آید، در عناد خود
بیشتر پافشاری کردم. می گفتم حالا که او می رود چرا
من خودم را از تک و تا بیندازم... می فهمی؟

فرهاد: می فهمم پدر.

بهزاد: توی بغلم قالب تهی کرد... آخرین کلمه ای که بر زبانش

جاری شد اسم تو بود... «فرهاد» گفت و مثل شمعی

خاموش شد (مدتی سکوت) تو کی از مرگ مادرت خبر شدی؟

فرهاد: روز بعدش. استاد شریف خبرش را برایم آورد.

بهزاد: چه کار کردی؟

فرهاد: هیچ...، آن روز نتوانستم کار کنم. نشستم زیر چنار... در

ظرف ده سال فقط همان یک روز را کار نکردم...

نشستم زیر چنار و مثل یک بچه‌ی پنج ساله زارزار

گریستم.

بهزاد: هیچ فکر مرگ را کرده‌ای فرهاد؟

فرهاد: البته که کرده‌ام.

بهزاد: خوب، چطور؟

فرهاد: این فکر که بالاخره روزی باید مرد و رفت به من نیرو

می‌بخشد. نه برای این که زندگی را دوست ندارم،

به عکس، برای این که زندگی را خیلی دوست دارم.

بهزاد: من هم همین جور فکر می‌کنم، و اگر غیر از این بود در

هفتاد، نه هنوز هفتاد سالم نیستم، در شصت سالگی

کارهای ناتمام نداشتم... (مدتی سکوت) بالاخره نگفتی

آب به شهر خواهد رسید یا نه؟

فرهاد: خواهد رسید پدر.

بهزاد: اگر بدانی همشهری‌ها چقدر دوستت دارند... اگر از

آنها پرسی، می‌گویند که اصلاً فرهاد کوه را به خاطر

این که همشهری‌هایش به آب برسند سوراخ می‌کند، نه

به خاطر شهزاده شیرین، حتی اگر از من هم پرسند.

فرهاد: (حرف بهزاد را می‌برد) راستش را بخواهی پدر، مثل این که

هر دو کار درهم شده...، حتی دیگر نمی‌دانم کدام یک

می چربد... اصلاً موضوع چربیدن و نچربیدن هم در میان نیست، منظورم این است که...

شریف: (از دور صدا کرده نزدیک می شود) استاد بهزاد، استاد بهزاد.
(به اتفاق سمرقندی نزدیک می شوند)

بهزاد: چه شده؟...

شریف: اول این برگ ها را درست نگاه کن (برگ هایی را که آورده به بهزاد نشان می دهد) نمی دانم اسم درختش چیست، ولی اگر این برگ ها را کمی بلندتر و گوشه دارتر بگیریم، می توانیم در نقش محراب کار کنیم.

بهزاد: آفرین استاد شریف... رنگش هم از سبز فرهاد (رو به فرهاد می کند) پسر، تو که راز رنگ سبزه را به پدرت هم نمی دادی... آخرش دادی به استاد شریف. او هم مثل نوکیسه ای که تازه به نوایی رسیده باشد، آن را دودستی گرفته و به کسی نمی دهد.

شریف: (برای عوض کردن موضوع) نمی دانم خبر داری یا نه فرهاد... یعنی نمی توانستی هم خبر داشته باشی، برای این که استادی خود را بقبولانم چقدر زحمت کشیدم... (حرف شریف را می برد) و هر طور بود بالاخره قبولانندی، بهزاد:

فرهاد: راستش هم این است که دیگر این عنوان حق تو است. ببینم این برگ ها را (برگ ها را از بهزاد می گیرد)... نه، این برگ ها برای نقش محراب مناسب نیست.

شریف: چرا؟

فرهاد: برای محراب خیلی خام است.

شریف: گفتم که باریک تر می گیریم.

بهزاد: کمی هم گوشه دارتر.

فرهاد: نه باز هم نمی‌شود (نشسته، با چوبی خط‌هایی روی زمین می‌کشد) این محراب...، درست؟... نقش هم روی این طاق نما باید باشد... حالا ببینید هرچه بلندتر و باریک‌تر بگیرید، باز با شکل محراب تناسب نخواهد داشت.

اما...

شریف:

بهزاد: فرهاد حق دارد استاد شریف. ببین، قرار نبود این قدر کودن باشی. مواضب باش که باز بهت آقاشریف نگوییم.

فرهاد: (برمی‌خیزد) صبر کنید، می‌خواهم گلی نشان‌تان بدهم.

(می‌رود گلی چیزده برمی‌گردد) این گل را ببینید.

زیباست.

بهزاد:

می‌خواستم چیزی بگویم...

فرهاد:

پس چرا طولش می‌دهی، بگو.

بهزاد:

گاهی فکر می‌کنم، پس از این که آب به چشمه‌های شهر رسید، لااقل خودم باید طاق‌نمای یکی از چشمه‌ها را...، اولین چشمه‌ی بعد از دروازه‌ی شهر را، با طرح این گل نقاشی کنم.

فرهاد:

گل را بده به من. انصاف نیست هم کار رساندن آب به

بهزاد:

چشمه‌ها و هم کار نقاشی طاق‌نمای چشمه را به یک

نفر وا گذاشت... نقش‌ها با من... خیالت هم راحت

باشد. از گل بیستونت چنان نقشی دریاورم...، که وقتی

آب به چشمه‌ها رسید و برای تماشا آمدی، خودت...

(ناگهان سکوت می‌کند) ولی آن وقت از کجا معلوم که من به

دنیا باشم؟... پانزده سال... شوخی نیست... شاید هم

بیشتر طول بکشد... راستی چشمت نترسد، همان طور که این ده سال گذشت، پانزده سال هم تا چشمت را ببندی و باز کنی خواهد گذشت... بودن و نبودن من هم اهمیتی ندارد. یادگار ما باقی باشد کافی است. اصل این است که آب به جوی‌ها و چشمه‌های شهر برسد.

این حرف‌ها چیست استاد بهزاد؟ شما حالا حالاها... اقلأ تا بیست و پنج سال دیگر...

شریف:

(غرق در تماشای صورت فرهاد است. حرف شریف را می‌برد. به فرهاد) صبر کن فرهاد. صورتت را به روشنایی بگیر بینم... هرچه هوا روشن‌تر می‌شود زردی صورتت آشکارتر می‌شود... چه بر سر تو آمده فرهاد؟... می‌دانم سخت است که آدم ترتیب کارش را به هم بزند، ولی هرطور شده تو باید کاری بکنی که بتوانی روزها در زیر نور آفتاب استراحت کنی، لااقل مدتی شب‌ها کار کنی و روز در روشنایی بخوابی. رنگت خیلی زرد شده، خیلی...

بهزاد:

حق داری پدر... اما همان طوری که خودت گفتی... تازه مشکل دیگری...

فرهاد:

می‌دانم، می‌دانم... نگفتم... ولی باید در فکرش باشی... خدا مرا لعنت کند که ده سال از تو بی‌خبر ماندم... که ده سال سراغت را نگرفتم... من فوراً دست به کار نقش طاق‌نمای چشمه‌ات خواهم شد. فوراً... شاید هم تا آن روز عمرم باقی باشد، تو باید بیشتر به فکر خودت باشی، ببین، ببین، چه رنگ و رویی به هم زده... خوب ما دیگر راهی هستیم، باید

بهزاد:

برگردیم، چیزی به طلوع نمانده... برویم استاد شریف... فرهاد هم باید دست به کار بشود، برویم، من باز هم خواهم آمد، فردا هم خواهم آمد... بیا فرهاد، دستم را ببوس.

فرهاد: (دست پدر را می‌بوسد) پدر باز هم خواهی آمد، مگر نه؟

بهزاد: بله بله، باز هم خواهم آمد. خدانگهدار فرهاد.

فرهاد: خدانگهدار پدر.

شریف: خدانگهدار فرهاد.

سمرقندی: خدانگهدار فرهاد.

فرهاد: خدانگهدار... پدر، فردا هم بیا...

(فرهاد بهزاد و شریف و سمرقندی را بدرقه می‌کند. آرام آرام به جایش برمی‌گردد)

فرهاد: (ایستاده به چنار تکیه می‌کند) ای که «زمان» نام داری...

زمان... که نمی‌دانم در بذری که جوانه می‌زند هستی، یا در بال مرغان، یا در پای موران... هرکجا که هستی باش، اما گذرت هر روز از روز پیشین پرشتاب‌تر باد... تو هرچه پرشتاب‌تر، پرتوان‌تر و تندتر بگذری، چشمه‌ها به آب و من به شیرین نزدیک‌تر خواهیم بود. و به پیری و مرگ هم.

زمان:

فرهاد: تو این حکایت را برای آنهایی بگو که از زندگی

می‌ترسند... تو زودتر بگذر. تندتر برو... شتابان بگریز...، که روزهای آینده، به هر شکلی که باشند، شکل زیباتر روزهای گذشته هستند.

(در این میان شیرین پدیدار می‌شود. فرهاد او را نمی‌بیند. دو ندیمه و چند سپاهی مسلح همراه او هستند. شیرین با اشاره‌ی دست آنها

را به دور می راند. بعد - با حرکاتی مانند پرده‌ی اول، صحنه‌ی دوم - جست و جو می کند. به درخت نگاه می کند. درخت سیب نیست. از زمین سنگی برداشته به پشت فرهاد می اندازد. فرهاد برمی گردد، شیرین را می بیند)

فرهاد: شیرین... (می دود، شیرین را به آغوش می کشد. مدتی در آغوش هم باقی می ماند بعد جدا می شوند) تو شیرین... تو... من...

شیرین: (فرهاد بار دیگر شیرین را به آغوش می کشد، ولی چنان به سختی که) آه...

فرهاد: (شیرین را رها می کند) چه شد؟ نکند که جاییت شکسته باشد.

شیرین: نه، نه.. این جا درخت سیب نبود... اگر بود باز هم سیبی می چیدم و... (فرهاد حرف شیرین را می برد. سر او را میان دست هایش گرفته و رویش را به سوی شرق برمی گرداند)

فرهاد: رویت را به سوی روشنایی بگیر... به روشنایی فراوان تر... به روشنایی بیشتر... چرا آفتاب بالا نمی آید... بگذار تو را ببینم، بگذار... (انگشت هایش را روی صورت شیرین می گرداند) این پیشانیت، دهانت، چشم هایت، گونه ها، لب ها... بگذار انگشت هایم رویت را از بر کنند.

شیرین: فرهاد. فرهاد: دیدی که فوراً شناختمت...، تا دیدمت... حتی پیش از این که فرصت دیدنت را داشته باشم... در صورتی که...

شیرین:

مرا فراموش کرده بودی؟

فرهاد:

اگر تو را فراموش کرده بودم این جا چه کار داشتم... حتی در دنیا چه کار داشتم... حرف بزنی، چیزی بگو، بگذار فقط صدایت را بشنوم، که هم دیدن رویت، هم شنیدن صدایت سعادت‌ی غیرقابل تحمل است. بیا... بنشین.

(شیرین را روی صخره‌ی بلندی می‌نشانند. خود کنار پاهای او می‌نشیند و سرش را روی زانوهای شیرین می‌گذارد)

شیرین:

نمی‌دانی چقدر گفتنی دارم فرهاد... ولی گفتنی‌ها که هیچ، حتی قادر نیستم خبری را که برای گفتن آن آمده‌ام، بگویم (موهای فرهاد را گرفته سرش را بلند می‌کند) خبری برای دارم که باور کردن آن برایت امکان ندارد. خبری درباره‌ی تو، درباره‌ی هر دو... درباره‌ی ما.

فرهاد:

الان به هیچ چیزی، به هیچ چیز فکر نمی‌کنم، نمی‌توانم فکر کنم، شاید ده دقیقه‌ی دیگر، شاید پنج دقیقه‌ی دیگر برای فهمیدن این که چطور به این جا آمده‌ای... که برای چه آمده‌ای و چه خبری آورده‌ای، از هیجانی که قلبم را خواهد لرزاند بمیرم... ولی الان، در این آن، هیچ چیزی نمی‌دانم، نمی‌فهمم... رویت را می‌بینم، صدایت را می‌شنوم، مویت را می‌بویم و دستت در دستم است... که من در این لحظه با گرگ و دانه‌ی بذر هیچ فرقی ندارم.

(شیرین آرام آرام می‌گرید)

فرهاد:

گریه می‌کنی؟... چرا گریه می‌کنی.

شیرین:

از خوشحالی (می‌خندد)

- فرهاد: خندیدی؟
- شیرین: از خوشحالی.
- فرهاد: ولی از دل من، و نه گریه نه خنده... که فریادی برمی خیزد... فریادی که: ای کوه‌ها، سنگ‌ها، گرگ‌ها، مرغ‌ها و مورها، آدمیزادها... همه خوشبخت باشید، که همه خوشبخت باشیم... و امروز چه روزی بوده؟... قبل از تو هم پدرم این‌جا آمده بود.
- شیرین: شنیده بودم به خاطر من از تو بریده بود، پس آمد؟...
- فرهاد: بله آمد. فردا هم خواهد آمد. تو هم خواهی آمد شیرین، مگر نه؟ هم فردا، هم پس فردا، هم... نه فرهاد.
- فرهاد: چرا؟
- شیرین: دیگر نیازی به آمدن من نیست. (می‌گیرد)
- فرهاد: چه شده شیرین؟ چه گفتی؟ چرا می‌گیری؟
- شیرین: به ده سال گذشته‌ام. به ده‌سالی که بی‌تو گذشت. (می‌خندد) می‌بینی که چه دختر دل‌نازکی شده‌ام. اما دیگر تمام شد. دیگر از هم جدا نخواهیم شد. دیگر هجران و اشک حسرت تمام شد.
- فرهاد: تمام شد؟... پس این‌جا... این‌جا با من خواهی ماند؟... روزها در کوه کار خواهم کرد و شب‌ها همین‌جا، کنار این چنار برایت قصری خواهم ساخت. هر چیزی را با دست‌های خودم خواهم ساخت، هر چیزی را... از پایه گرفته تا نقش‌هایش را.
- شیرین: ما قصری ساخته و پرداخته داریم فرهاد... شاید یگانه کمبود آن این باشد که تمام آن با دست‌های تو ساخته

نشده... همان قصری که بار اول همدیگر را در آنجا دیده بودیم.

فرهاد: چیزی نمی‌فهمم شیرین... مگر تو پنهان از خواهرت به این‌جا نیامده‌ای؟... نمی‌دانم. شاید با اجازت‌های او آمده‌ای... چیزی نمی‌فهمم شیرین. بگو.

شیرین: می‌دانستم. می‌دانستم که برای شنیدن گفتنی‌هایم، برای دانستن خبری که آورده‌ام، قلبت تا سرحد نابودی از شوق و هیجان خواهد لرزید... گوش کن فرهاد. بگذار بگویم. دلم می‌خواهد هر چیزی را از اول بگویم...، نه کاش می‌توانستم همه‌ی گفتنی‌ها را در سه کلمه خلاصه کنم. ده سال مرده، ده سالی را که بدون زندگی، فقط با شکیب و فکر گذشته در پشت سر دارم فرهاد. شاید به این خاطر است که دلم می‌خواهد هر چیزی را از سر برایت بازگو کنم. نمی‌دانم، شاید هم به این خاطر که دلم می‌خواهد هر چیزی را از اول برایت بگویم. گوش می‌کنی فرهاد؟ تاب و طاقت گوش کردن را خواهی داشت؟ خواهم داشت. بگو شیرین.

فرهاد: (دست‌هایش را به سوی فرهاد دراز می‌کند) بگیر فرهاد. دست‌هایم را بگیر، آن‌چنان که دیگر هرگز آنها را رها نکنی.

(فرهاد دست‌های شیرین را می‌گیرد. دست‌های او را به سر و روی

شیرین: وقتی از شرطی که خواهرم پیش پای تو گذاشته بود آگاه شدم، بسیار پریشان شدم... او می توانست خون تو را بریزد، یا زندانیت کند... چه خوب که من به تو اطمینان داشتم...، نه فقط به عشق تو، به تدبیر تو، عقل تو، قدرت تو... هیچ فراموش نکرده‌ام که چطور با سوارانی که برای دستگیری ما آمده بودند جنگیدی.

فرهاد: مگر اکنون اطمینان نداری؟ در صورتی که من حالا از همیشه عاقل‌تر، و به اندازه‌ای که هرگز نمی توانستم باشم، قوی هستم.

شیرین: چرا اطمینان نداشته باشم؟ این چه سؤالی است فرهاد؟ تو نباید در باور من تردیدی داشته باشی، که این خود اهانتی است... اما باشد، با وجود این تردیدی هم که به دلت راه یافت، دوستت دارم... گوش کن فرهاد... چه می گفتم؟... هان... فکر می کردم فرهاد، کوه را در یک سال نه، در دو سال سوراخ خواهد کرد...

فرهاد: و من می خواستم در یک دقیقه...
شیرین: می دانم، حرفم را نبر... وگرنه حرف نمی زنم و دیگر صدایم را نمی شنوی... من به خواهرم چیزی نگفتم، کوچک‌ترین گله‌ای نکردم، به خودم می گفتم: فرهادم خودش چنین خواسته... این رنج را خودش بر خودش...

فرهاد: مگر رنج چیزی خواستنی است شیرین؟ من که مرتاض ریاضت‌کش نیستم. اگر رنجی را بر خود هموار کرده‌ام، به خاطر گنجی است، به خاطر گنجی که به راستی می خواهم از آن من باشد.

- شیرین: راست می‌گویی فرهاد... مگذار حرفم فراموش شود...
من و خواهرم دیگر در این باره کوچک‌ترین
گفت‌وگویی نکردیم. ولی گاه او مرا، و گاه من او را در
حال گریه غافلگیر می‌کردیم... و بی آن‌که چیزی بگوییم
همدیگر را در آغوش گرفته می‌گریستیم.
- فرهاد: شیرینم، یگانه‌ام، شیرین من...
شیرین: باید بگویم که تو در این جا می‌توانستی درد خود را با
خرد کردن صخره‌ها آرامش بخشی، اما من...
فرهاد: می‌فهمم شیرینم. می‌فهمم.
شیرین: اواخر سال سوم بود. از گوشه و کنار به گوشم می‌رسید
که این کوه نه در ده سال، نه حتی در پانزده سال و بیشتر
هم شکافتنی نیست... من نمی‌خواستم باور کنم. مگر
چنین هجرانی باورکردنی است؟ اواخر سومین سال
بود که وزیر... وزیر یادت هست؟...
فرهاد: بلی.
- شیرین: می‌دانی که دشمن من بود؟
فرهاد: احساس کرده بودم.
شیرین: و می‌دانستی چرا؟
فرهاد: به طوری مبهم.
- شیرین: چه می‌گفتم؟... هان... وزیر یک روز قبل از مرگش –
می‌دانست که رفتنی است – درست روز قبل از مرگش،
برای این که از من انتقام گرفته باشد، برای کشتن امید
من و تباه کردن من، به سراغم آمد... دو مطلب را برایم
بازگو کرد.
- فرهاد: چه گفت شیرین؟

شیرین:

گفت شهزاده شیرین، قبل از هر چیز باید بدانی که بیستون نه در پانزده سال، و نه در بیست سال و نه در بیشتر از بیست سال شکافته نخواهد شد. من که خبر نداشتم. ولی او می گفت در دوره ی پدرم شاه صنم هم، برای شکافتن این کوه زحمت ها کشیده شد، ولی بی نتیجه... و چه کسانی که در این راه جانشان را از دست ندادند، و نام و نشانی کسانی را که در این راه جانشان را از دست داده بودند، یک به یک برایم شمرد و تکرار کرد... و بعد گفت: ولی من امیدوارم شما به فرهاد برسید، اما این را باید بدانی، که روزی که به فرهاد برسی، رخساره ات از رخساره ی خواهرت بسی فرتوت تر و پیرتر خواهد بود. خواهرت لااقل تنی و اندامی جوان خواهد داشت، ولی اندام و تن تو، با رخسارت با هم خواهد پوسید... و بعد مطالبی دیگر هم گفت.

بگو شیرین... چه گفت؟

فرهاد:

شیرین:

این مطلبی است که خیلی بعد از این ها می توانم بگویم. درباره ی خواهرم است... روزی که من و تو هر دو پیر شدیم... فقط در چنان روزی خواهم توانست آن را بر زبان بیاورم... من اول باور نکردم، ولی کم کم شکی به دلم راه یافت. شکی که هنوز هم مثل گرگی دندان در قلبم فرو کرده... این مطلب بسی ترسناک تر و دردناک تر از مطلب اولی بود، چه، مانع از این می شد که بروم به پاهای خواهرم بیفتم، بگیریم و برای درگذشتن از شرطی که پیش پای تو گذاشته بود، دست به دامانش

بشوم... چه کنم فرهاد... می‌خواستم به هر دری که باشد بزنم، به هر راه و چاره‌ای که می‌شد رو کنم. می‌خواستم لااقل گاه‌گاهی بتوانم تو را از دور ببینم... ولی افسوس که آن شک، هر راه و چاره‌ای را کور می‌کرد، و تمام درها را به رویم می‌بست... فرهاد، نکند از این که می‌خواستم به زاری و فغان، اجازه‌ی دیدن تو را - فقط از دور دیدن تو را - به دست بیاورم، از من رنجیده باشی. چه کنم، دست خودم نبود، طاقت نداشتم، طاقت هجران تو نه چیزی در قدرت من بود... اما دیگر همه‌ی این‌ها تمام شده... بدون این که من به پاهایش افتاده باشم، بی‌این که من به دامانش آویخته و فغان کرده باشم، خودش، بله خودش... اصلاً چه حقی داشت چنین شرطی را در میان بگذارد؟... اگر کسی به خاطر نجات کس دیگری، از خوشبختی خود در گذشته باشد، حتی اگر جانش را در این راه داده باشد، تا چه اندازه دربارهی آن شخص حق خواهد داشت؟... نکند که ناسپاسی می‌کنم؟ نکند که هجران تو مرا بد کرده باشد؟... اگر به خاطر نجات بچه‌ی همسایه‌ات از حریق، خودت را به آتش بزنی و او را نجات بدهی و در این راه چشمانت را از دست بدهی، حق خواهی داشت بگویی این بچه از آن من است؟... جواب بده فرهاد. آیا حق خواهی داشت؟

آنهايي را که به خاطر کارهایی بزرگ جان خود را از کف داده‌اند به خاطر آوردن شیرین. مثلاً آنهايي را که برای آزاد ساختن وطنشان از چنگ دشمن جنگیده و کشته

فرهاد:

شده‌اند... آنها... مرده‌ها... هرگز حقی مطالبه نمی‌کنند.
 شیرین: آنهایی که زنده می‌مانند چه؟... آنهایی که جنگیده‌اند و
 کشته نشده‌اند، آنها چه؟

فرهاد: البته که آنها بیش از هر کس دیگری حق دارند حرف
 خود را بزنند، و حرف آنها بیش از حرف هر کس
 دیگری باید شنیده شود... ولی بگذریم، که آنچه بین تو
 و خواهرت گذشته غیر از اینهاست، و گمان می‌کنم اگر
 حقی که به دست آمده در راه ناحق به کار برده شود،
 دیگر حقی در بین نخواهد بود... چه می‌گفتی
 شیرین؟... که درست نمی‌فهمم. مگر خواهرت از
 شرطی که در میان گذاشته بود، در گذشته است؟...

شیرین: بلی.

فرهاد: چه گفتی؟

شیرین: گفتم که از شرطش در گذشته است. دیشب مرا
 خواست. دیروقتی بود که یکدیگر را ندیده بودیم. در
 این سال‌های اخیر از او فرار می‌کردم. او هم متوجه
 شده بود و از من دوری می‌گزید تا این که دیشب مرا
 خواست. گفت فردا تا قبل از آفتاب خودت را به فرهاد
 برسان، بگو که ما از شرطی که در میان گذاشته بودیم
 درگذشتیم. گفت شما را خیلی آزار دادم، مرا ببخشید...
 ولی نمی‌گریست فرهاد... مثل این بود که چشم‌هایش
 نمی‌دید، انگار که داشت با دیوار حرف می‌زد... و گفت
 اگر خواستید می‌توانید همین‌جا، در قصر من زندگی
 کنید، و اگر نخواستید در قصر خودتان... فرهاد... قصر
 یسادت هست؟... انگار که یک قصر بهشتی است.

نقش‌های زیر ایوان را که کار خودت است، یادت هست؟ من در این ده سال از بس که آن نقش‌ها را تماشا کرده‌ام تمامش را از برم. باغش یادت هست؟ همان باغی که از درختش سیبی چیدم و به پشت تو انداختم؟ ما دیگر حق داریم که خوشبخت باشیم. مگر نه فرهاد؟ کم رنج نبردیم... دیگر خوشبختی حق ماست، مگر نه؟... چه فکر می‌کنی؟ فرهاد، چرا مرا در آغوش خود نمی‌فشاری؟ چرا مثل لحظه‌ای قبل مرا در آغوش خود نمی‌گیری و استخوان‌هایم را درهم نمی‌شکنی؟ چه شد فرهاد؟ به چه فکر می‌کنی؟

(فرهاد برمی‌خیزد. چون دست‌های شیرین را هنوز در دست دارد،

او را هم بلند می‌کند)

بیا شیرینم. بیا یگانه‌ام.

فرهاد:

چه غریب حرف می‌زنی فرهاد. انگار معنی کلمه‌ها را نمی‌دانی. چه شده فرهاد؟

شیرین:

بیا شیرینم، بیا... می‌خواهم غاری را که تویش کار می‌کنم نشانت بدهم. بیا.. اول بیا و گرز را ببین... این است...

فرهاد:

(شیرین دسته‌ی گرز را می‌گیرد. می‌خواهد دسته را از تنه‌ی چناری که به آن تکیه دارد جدا سازد. نمی‌تواند.)

چه سنگین... چه قدرتی داری فرهاد.

شیرین:

(شیرین فرهاد را به آغوش کشیده گردنش را می‌بوسد)

(شیرین را تا دهانه‌ی غار می‌برد) حالا جایی را که کار می‌کنم ببین. این جا، من این تو کار می‌کنم.

فرهاد:

این جا؟... این تو؟... آخر چطور؟... آخر این جا که...

شیرین:

باید خدا مرا می کشت. نباید خوب می شدم. کاش همان وقت مرده بودم. اگر مرده بودم با تو روبه رو نمی شدم... هرچه بر سر تو آمده از من است. (خیلی آرام، بی صدا می گرید)

فرهاد: گریه نکن شیرینم. تو راستی هم دختر دل نازکی شده ای. بخند. بخند بینم.

شیرین: (می خندد) راستی هم خیلی دل نازک.

فرهاد: حالا به من گوش کن شیرین.

شیرین: گوش می کنم فرهاد.

فرهاد: صخره ها را به اندازه ی هزار گز شکافته ام. یعنی تا

سرچشمه هزار گز دیگر فاصله دارم... حالا با یک رشته صخره های سخت روبه رو هستم، اگر آنها را هم سوراخ کنم، آب به جلگه سرازیر خواهد شد، و از آنجا به جوها و چشمه های شهر خواهد رسید. و پس از آن دیگر هرگز مردم شهر، مثل غروب آن روز، بر مرده هاشان که مثل برگ به زمین می ریخت شیون نخواهند کرد، به مرده هایی که از بی آبی مثل لاشه های مگس روی زمین می افتادند. حالا همه چیز بستگی به ضخامت این صخره ها دارد... اما من گرز خود را باز هم سنگین تر خواهم کرد و...

شیرین: چه می گویی فرهاد؟

فرهاد: می گویم که صخره ها را چه جور شکافتم، و پس از این

چه جور خواهم شکافت. می گویم که آب چه جور به جلگه و از آنجا به جوها و چشمه های شهر خواهد رسید. صخره ها...

شیرین: پس از این صخره‌ها به من و تو چه؟... دیگر نمی‌خواهم حتی یک دقیقه... حتی یک دقیقه در اینجا بمانی... زود باش فرهاد، برویم.

فرهاد: نه، شیرین.

شیرین: چه؟... چه گفتی فرهاد؟... گفتی نه؟...

فرهاد: این صخره‌ها را خواهم شکافت شیرین، و آب را به شهر خواهم رساند. پس از این از چشمه‌های شهر نه چرک‌آبه، که آبی به روشنایی بلور خواهد جوشید.

شیرین: دیوانه‌ای فرهاد؟... مگر نمی‌فهمی که چه می‌گوییم؟... گفتم که خواهرم از شرط خود درگذشته است. مگر نمی‌شنوی؟...

فرهاد: خیلی وقت است شرطی را که خواهرت در میان گذاشته فراموش کرده‌ام، شیرین.

شیرین: مرا هم؟

فرهاد: نه شیرین (شیرین را به آغوش می‌کشد) که فراموش کردن تو در توانایی من نیست. مگر زنده نیستم؟ پس چگونه ممکن است تو را فراموش کرده باشم؟ اگر تو را فراموش کرده بودم خیلی وقت پیش از این از این جا رفته بودم. فراموش کردن تو، یعنی فراموش کردن دنیا، فراموش کردن مردم، و فراموش کردن آبی که باید از چشمه‌ها بجوشد، و من به همه‌ی اینها هر روز بیشتر و بیشتر از روز پیش عشق می‌ورزم... یعنی تو را، شیرین را هر روز بیشتر از روز پیشین، هر روز از خود بی‌خودتر از روز گذشته، دوست می‌دارم.

شیرین: چیزی نمی‌فهمم. هیچ چیز... نه... نه... چرا می‌فهمم.

غرور... پامردی در به پایان رساندن کاری که آغاز شده... حیثیت آدمیزادگی... مردمی که بر از دست رفتگان خود می‌گیرند... آنهایی که از بی‌آبی و مرض نابود می‌شوند... بله، اینها... پس ما چه؟... پس من و تو؟ پس خود ما؟...

فرهاد: مگر من و تو، مگر ما، در خارج از همه‌ی اینهایی که بر شمردی هستیم شیرینم؟

شیرین: تو دیگر مرا دوست نداری. نه... دیگر دوستم نداری. تو نباید مرا، ما را در راه چیزهای دیگر تباه کنی. حق نداری... بین چه پیر می‌شوم. مگر چین‌هایی را که به صورتم افتاده نمی‌بینی؟

فرهاد: (سر شیرین را در میان دست‌هایش می‌گیرد) چرا... اینجا، میان پیشانی‌ات یک خط پیدا شده...

شیرین: پس می‌بینی؟

فرهاد: دیدم، و تا دیدم، به این خطی که نشانه‌ی ده سال انتظار به خاطر من، ده سال در اندیشه‌ی من بودن است، صد دل باختم، بیا آن نشانه را ببوسم (می‌بوسد).

شیرین: ولم کن (خودش را از آغوش فرهاد رها می‌کند. می‌گیرد و ناگهان گریه‌ی خود را قطع می‌کند) دیگر اشک‌های من هم در تو اثر نمی‌کند.

فرهاد: تو گریه می‌کنی و من نابود می‌شوم. من نمی‌توانم بگیریم، و فقط یک بار، روزی که خبر مرگ مادرم را شنیدم توانستم بگیریم.

شیرین: و هجران من تو را نمی‌گریاند...، منی که دیگر مرده‌ای بیش نیستم، فرهاد.

فرهاد: من و تو هرگز (اطراف را نشان می‌دهد) تا روزی که همه‌ی این چیزهایی را که می‌بینی پابرجاست، از هم جدا نخواهیم بود.

شیرین: این‌ها فقط حرف است.

فرهاد: شیرین، بخند. چه می‌شود، باز هم یک بار دیگر، اگر با زور هم شده بخند...، تو نمی‌دانی به دیدن لبخند تو تا چه اندازه نیازمندم شیرین. به اندازه‌ای که دانستن آن در توانایی تو نیست، شیرین.

شیرین: چطور بخندم؟ مگر در این حال...

فرهاد: چه می‌شود شیرین؟... نمی‌دانی چقدر دوستت دارم، چقدر دوستت دارم، که چقدر خوبی... تو چه از دور، چه از نزدیک، در هر جا و همیشه خوبی...

شیرین: (لبخند می‌زند و حرف فرهاد را می‌برد) یک بار دیگر این را گفته بودی، یادت هست کجا؟...

فرهاد: ده سال است که هر روز گفته‌ام.

شیرین: من که نشنیده‌ام (مدتی سکوت) چقدر طول خواهد کشید فرهاد؟ شکافتن این صخره‌ها تا کی طول خواهد کشید؟

فرهاد: نمی‌دانم. معلوم نیست. اندازه گرفتن سختی و بزرگی صخره‌ها از بیرون ممکن نیست. صخره‌ها در دل کوه است.

شیرین: باشد فرهاد. دروغ بگو. بگو در پنج سال، در ده سال...

نه، نه، فریبم نده فرهاد. ده سال انتظار کشیدم، تمام عمرم را نیز انتظار خواهم کشید. تا پایان عمرم منتظرت خواهم بود. تا دم مرگ چشم به راهت خواهم بود (می‌خندد) که در این سرگذشت هر کس از خود هنری

نشان داد. صبر کردن هم از آن من است... صبر خواهم داشت، انتظار خواهم کشید، من هم انتظار کشیدن در راه فرهاد را خواهم توانست... مثل مادرانی که پسرانشان به غربت می روند... بدون گله... با صبر و امید... من هم بدون گله و با امید، انتظار تو را خواهم کشید... بیوس مرا فرهاد، برگردنم بوسه بزن... و بعد بر نشانه‌ای که روی پیشانیم افتاده.

(فرهاد برگردن شیرین بوسه می زند و چینی را که روی پیشانیش پیدا شده می بوسد)

فرهاد: شیرین، فردا یا یک سال دیگر، یا نمی دانم کی، آیا بازخواهی آمد؟

شیرین: نه فرهاد. این در دست من نیست. به تو نگفتم... خواهرم گفت اگر فرهاد فوراً دست از کارش نکشید و برنگشت، شرطم به قوت خود باقی خواهد بود، و تا روزی که آب به چشمه‌های شهر نرسد، تاری از تارهای موی تو را نخواهد دید... و این‌ها را درست در لحظه‌ای که خارج می شدم، از پشت سرم فریادکنان گفت... اگر بدانی در صدایش چه وحشت و ترسی طنین افکن بود.

فرهاد: چه کنیم.

شیرین: (با آخرین امید) خواهرم این طور گفت. می فهمی فرهاد؟

فرهاد: باشد شیرین. می پذیرم.

شیرین: پس من رفتم فرهاد.

(فرهاد باز می خواهد شیرین را در آغوش کشیده ببوسد. ولی شیرین احساس کرده این بوسه می تواند یک بوسه‌ی وداع و آخرین

باشد، به آرامی فرهاد را می‌رانند. می‌ایستند. نگاه به نگاه فرهاد می‌دوزد. و بعد دیوانه‌وار به راه خود می‌دود. فرهاد مدتی برجها می‌خکوب می‌شود. بعد روی صخره‌ها می‌رود و به راهی که شیرین در آن ناپدید می‌شود، چشم می‌دوزد. در این هنگام آفتاب در شرف طلوع است. ارزنی‌هایی که برای دیدن فرهاد آمده‌اند، و در پیشاپیش همه، زن بچه‌دار و پشت او شوهرش، وارد شده‌اند)

زن بچه‌دار: استاد فرهاد.

(برمی‌گردد. ارزنی‌ها را می‌بیند) خوش آمدید.

فرهاد:

مرحبا استاد فرهاد، مرحبا.

ارزنی‌ها:

(فرهاد از بالای صخره‌ها پایین آمده به سوی گرزش می‌رود. زن بچه‌دار راه را بر او می‌بندد و بچه را به طرف او بلند می‌کند)

بین فرهاد، پسرم را برای دیدن تو آورده‌ام، شش ماهه است... آورده‌ام تا رویت را ببیند، تا نشانی‌های رویت از حالا در خاطرش نقش شود، تا مثل تو... مرد بار بیاید. (بچه را می‌گیرد) او از من هم مردتر باد... که ما چندان هم... مرد نبودیم...

زن بچه‌دار:

فرهاد:

(فرهاد بچه را بوسیده به مادرش می‌دهد. گرزش را برمی‌دارد. از میان انبوه مردمی که او را در برگرفته‌اند راه باز می‌کند. داخل غار شده ناپدید می‌گردد. ارزنی‌ها نشسته و ایستاده، و گروهی تکیه بر درخت داده و صحنه را پر کرده‌اند. قلب همگی سرشار از ستایش است و همه مجذوب هستند. پس از مدتی از درون غار صدای ضربه‌های گرز برمی‌خیزد.)

(بچه را نزدیک دهانه‌ی غار می‌گیرد) به صدای گرز گوش کن پسرم...، به صدای گرز گوش کن...

زن بچه‌دار:

(در ادامه‌ی صدای ضربه‌های گرز، پرده می‌افتد. در صورت لزوم با همراهی موسیقی)

پیرامون نمایشنامه

در زیر، بخش‌هایی از چند نامه را که ناظم حکمت، به سال ۱۹۴۸، در زندان برای همسرش پیرایه فرستاده است خواهید خواند. این نامه‌ها، دانستنی‌های جالب، پیرامون نمایشنامه را دربردارد، هم‌چنین در یکی از این نامه‌ها، ناظم، انگیزه‌ی درگذشتن خود را از نگاشتن صحنه‌ی آخر بازگو کرده است.

نامه‌ها بدون تاریخ است، اما از تاریخ‌های روی پاکت‌ها، چنین برمی‌آید که نامه‌ها، فاصله‌ی میان ۱۹۴۸/۶/۱۴ تا ۱۹۴۸/۹/۶ نگاشته شده است.

این نمایشنامه در بسیاری از کشورها بازی و تجدید چاپ شده است. کتابی که اکنون در دست شما است، از روی نسخه‌ای که ناظم حکمت خودش تایپ و با خط خود آن را اصلاح کرده به چاپ رسیده است، و اینک بخش‌هایی از چند نامه که ناظم به سال ۱۹۴۸ برای همسرش پیرایه نگاشته است.

می‌خواهم نمایشنامه‌ای به نام «فرهاد و شیرین» بنویسم. تو داستان فرهاد و شیرین را می‌دانی، مگر نه؟... من نیمی از آن داستان را پایه‌ی کارم قرار خواهم داد. خلاصه‌ی داستان تقریباً چنین خواهد بود: «شیرین» که

خواهر کوچک تر «مهمنه بانو: سلطان شهر» است، به «فرهاد» که نقاش قصر آنها است، دل می بازد، «فرهاد» نیز دلباخته ی «شیرین» می شود. «دایه ی شیرین»، «مهمنه بانو» را از این دلباختگی آگاه می کند. «مهمنه بانو» نیز عاشق «فرهاد» است. اما «مهمنه بانو» خواهر خود را نیز بسیار دوست می دارد، بین عشق به خواهرش و عشق به «فرهاد» درمی ماند، و سرانجام خشمی که از درماندگی بین دو عشق در او پدید آمده بر «فرهاد» فرود می آید، و تصمیم می گیرد او را در راه انجام کاری غیرممکن قرار داده و نابودش سازد، و چنین پیشنهاد می کند: «شیرین» را تنها به یک شرط به تو خواهم داد، به این شرط که بتوانی به شهر آب برسانی... شهر در سختی بی آبی است، و آب باید از کوهی به شهر برسد. «فرهاد» شرط را می پذیرد و با عشق «شیرین» به سوراخ کردن کوه می پردازد، هم کوه را سوراخ می کند و هم نقش هایی از «شیرین» را روی صخره ها حک می کند. این کار را سالیانی هم چنان ادامه می دهد، اما عشق او به «شیرین» به هدفی دیگر: به سوراخ کردن کوه و رساندن آب به شهر و رهانیدن مردم از بی آبی تبدیل می گردد. در این میان «مهمنه بانو» مرده است و مشکلی برای ازدواج «فرهاد» و «شیرین» باقی نمانده است، اما «فرهاد» تا آنجایی که کار بزرگ خود را ناتمام نگذارد، به آن کار دل بسته است. خسته و بیمار است، اما به کار سوراخ کردن کوه هم چنان ادامه می دهد. روزی که مژده ی رسیدن آب را به شهر می شنود، به آرزوی بزرگ خود رسیده است، و در سر کار بزرگش، در میان بازوان «شیرین» می میرد...

این است طرح داستانی که برای نمایشنامه ام در نظر گرفته ام. گمان نمی کنم با این توضیح، که بسیار فشرده است، موضوع به روشنی فهمیده شود. اما من این داستان را با چنان نیرویی احساس می کنم که گمان می کنم چیز خوبی از آب درخواهد آمد.

در این داستان، برخورد دو گونه عشق: یکی عشق به یک انسان و

دیگری عشق به انسان‌ها و عشق انجام کاری برای مردم، و مبارزه‌ی این دوگونه عشق مطرح نیست، بلکه وحدت این دو عشق مطرح است. و باز گمان می‌کنم خواهم توانست رابطه‌ی انسان را با طبیعت، آن‌چنان که خود می‌خواهم، در این داستان بگنجانم. الان هرچه بگویم بیهوده خواهد بود. باید نوشت تا دید چگونه خواهد شد.

از نامه‌ای دیگر

عزیزم، یگانه‌ام،

اصل داستان «فرهاد و شیرین» به شکلی که در نامه‌ی قبلی برایت نوشته بودم نیست. «فرهاد» نقاشی است و «شیرین» خواهر «مهمنه‌بانو، سلطان شهر» است و «فرهاد» برای رساندن آب به قصر «شهزاده شیرین» کوه را سوراخ می‌کند... آنچه از کتاب مورد استفاده‌ام قرار گرفته همین است و بس. با نامه‌ی آینده‌ام پرده‌ی اول را برایت خواهم فرستاد. پرده‌ی اول را تمام کرده‌ام، باید پاکنویس کنم. با شوق و حرارت فراوان کار می‌کنم. عنصری را که در گذشته در تکنیک تأثر معمول بوده ولی بعدها ترک شده، به دست گرفته گسترش داده‌ام. به نظرم بد هم نشده. عنصر افسانه را زمینه قرار داده‌ام، و مخصوصاً از بیان سمبولیک این عنصر استفاده کرده‌ام، اما رآلیست کار کرده‌ام، تضاد عجیبی پدید آمد. پرده‌ی اول را همین روزها خواهم فرستاد و با بی‌صبری در انتظار جواب و شنیدن نظر تو خواهم بود...

از نامه‌ای دیگر

اکنون که همه‌ی نمایشنامه را خوانده‌ای، اگر در یکی از روزهایی که کمتر خسته هستی و فرصتی داری، نظر خودت را پیرامون این کتابچه‌ی کوچک برایم بنویسی، خیلی خوشحال خواهم شد، چون که از دورادور هم شده

باشد، بدون این که خود متوجه بوده باشم، کمی هم از ماجرای خودمان را در آن گنجانده‌ام. من پس از این که کتاب را تمام کرده و یک بار آن را از سر تا ته خواندم، متوجه این نکته شدم.

از نامه‌ای دیگر

اول قصد داشتم داستان را به شکل دیگری به پایان برسانم. می‌خواستم پرده‌ی سوم هم در دو صحنه باشد. در صحنه‌ی دوم، یعنی در صحنه‌ی دوم از پرده‌ی سوم، می‌خواستم که آب به چشمه‌های شهر و «فرهاد» به «شیرین» رسیده و در آغوش او بمیرد. بعد فکر کردم که این نمایشنامه اصولاً در همان صحنه‌ی اول از پرده‌ی سوم پایان یافته است، و غیر از این، چیز شبیهی بین داستان «فرهاد و شیرین» و زندگی من و تو وجود دارد و احساس کردم که با آن پایان، این منم که خودم را در آغوش تو می‌کشم، و این را نتوانستم...

وقتی برایم نامه می‌نویسی، از «فرهاد و شیرین» بیشتر صحبت کن، برایم بنویس کدام قسمت‌ها را بیشتر پسندیدی و چه چیزهایی به نظرت خوب نیامد. اگر بنویسی خیلی خوشحال خواهم شد.

از نامه‌ای دیگر

بگذار باز درباره‌ی «فرهاد و شیرین» صحبت کنیم. من که برایت نوشته بودم: اصولاً این نمایشنامه باید در همان‌جا تمام شده باشد، و تازه، هنوز که آب از چشمه‌های شهر جاری نیست و مردم با امید و شیفتگی گوش به صدای ضربه‌های گرز فرهاد هستند.

از نامه‌ای دیگر

عجیب نیست؟ من این «فرهاد و شیرین» را تقریباً با ترس نوشته‌ام، و وقتی

هم می نوشتم نمی پسندیدم، پس از تمام شدن، و از سر تا ته خواندن آن، و شنیدن صدای تشویق کننده‌ی تو پس از تمام شدن هر پرده بود که دانستم کار خوبی عرضه کرده‌ام. راستی هم مثل این که بد نشده. ببین، باز هم تردید دارم، می‌گویم: مثل این که بد نشده. نمی‌دانی این موضوع را با چه نیرویی احساس کرده‌ام. حتماً یادت خواهد آمد: «فرهاد» در جایی به شیرین می‌گوید «ما تنها یک هزارم از عشق خود را می‌توانیم در لاله‌ای بگنجانیم...» اندوه من هم این بود که نخواهم توانست بیش از یک هزارم آنچه را در دل دارم در این نمایشنامه بگنجانم، اما، اکنون می‌بینم که دست کم یک صدم آن در این داستان گنجیده است.

نشر مینا منتشر کرده است

حریر مهتاب

شعر شاعران جهان

اسدالله امرایی

نشر مینا منتشر کرده است

باغ گیلاس

شعر معاصر چین

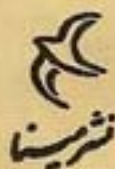
ضیاء الدین قرابی

Shirin-o-Farhad



Nazim Hikmet
Samin Baghchehban

Design By: Shervin
minabooks@yahoo.com
ISBN :964-6475-59-0
Price :1150



شابک : 978-1270-09-00-0
قیمت : 1100